که کمتر اذیت بشیم و نذاریم آزارمون به دیگرون برسه. در همین حال فاطی کوچیکه که ۱۵ سالش تازه تمام شده بود بقدری تحت تاثیر حرفهای مادر مریم قرار گرفته بود که با احساساتی که هنوز با دنیای کودکانه بی شباهت نبود با چهره‌ای معصومانه گفت: **واقعاًدرسته من یادم می یاد که وقتی** که کوچک بودم وضع مالی بابام هم خوب نبود. مستاجر هم بودیم، تعدادمون هم زیاد بود. جا هم به اندازه کافی نداشتیم **وهمگی هم مدرسه رو بودیم، انوقت یک نفراونم بابای بیچاره‌ام** باید کار می کرد. روزی نبود که تو خونهٔ ما دعوا نباشه. همیشه سر جای بیشتر و سهم بیشتر و کمتر داد و بیداد بود. هر کسی هم فکر می کرد اون یکی مقصره؟ خودخواهه و بدجنسه. اون موقع هیچکی فکر نمی کرد که اگر وضع مالی بابام بهتر بود می تونست جای بیشتر و امکانات بیشتری برای ما تامین کنه، این مشکلات پیش نمیومد و این دعواها بدلیل بدجنسی و خودخواهی کسی نبود.

کم و بیش بچه ها بعد از صحبتهای مادر مریم احساسشون نسبت به کسیکه پنیر را خورده بود فرق کرد و هر کسی می خواست موضوع فیصله پیدا کند. خدیجه نیز از اون حالت زخم خوردگی درآمده بود ولی در عین حال سعی داشت نذاره این صحبتها ادامه پیدا کنه.

***

صدای اذان تمام بند را پر کرده بود. یکی از بچه ها در حال ماساژ دادن دستهای اقدس بود که دیروز شلاق خورده بود. خدیجه با صدای معترضانه شروع کرد به صدا کردن بچه هایی که نشسته و در حال چرت **زدن بودن**. همچنان می غرید: یا الله دیگه بسه چقدر می خوابید دارن اذون می دن وقت نماره. صفها شلوغ می شه یکی از بچه ها گفت: این ماییم **که بایدتوصف وایستیم** نه تو، تو برو نمارتو بخون من خودم می دونم کی پاشم. تازه گناه منو که پای تو نمی نویسن که اینطوری داد و بیداد راه انداختی. در همین حال صدای اذان قطع شد و صدای یکی از خواهران پاسدار که گفت: اسامی که می خونم هرچه سریعتر برای بازجویی آماده بشن، حواس همه را جمع کرد. بعضی از بچه ها بودن که مدتها بود به بازجویی نرفته بودن، بهمین دلیل به محض این که اسامی را می خوندن اونا خیلی گوششون تیز می شد. در حین خواندن اسامی نگاهها به هم تلاقی می کرد. و هرکس آرزو **میکرد** اسم خودش نباشه. گاهی اوقات اسم کوچک **آدم** را بیمه جان می کنه و با خوندن اسم فامیل نفسی براحتی می **کشی. باخوانده** شدن اسم ناهید همهٔ چشمها بطرف او رفت

و بعد از چند اسم دیگر مادر مریم اسمش خوانده شد. او مدتها بود که به بازجویی نرفته بود. ابتدا از شدت التهاب چشمهایش گشاد شد و بعد سعی کرد که خودش را بازیابد. از جایش بلند شد. هر کسی می توانست حالت کسی را که به بازجویی می رود لمس کند. مادر مریم بطرف بسته لباسش رفت تا چادر و چشم بند و لباس مناسب بردارد. دستهایش بوضوح می لرزید. یکی از بچه ها گفت بذار من برایت بسته را پایین بیار. دو دستش را روی پیشانی اش می کشید و چشمهایش را می بست. از رنگ پرده اش می شد حس کرد که چه در درونش می گذرد. لبش خشک شده بود و نگاهش پر از سؤال ؟ چه خواهد شد. دو باره او را خواهند زد؟ از بچه ها خبری دارند؟ به دادگاه خواهند فرستادش و... ماها بود که بچه هایش را ندیده بود و حتی برای این که تحت فشار قرارش بدن که مثلاً اطلاعاتشو بده ملاقاتی هم نداشت. هیجان و ترس و التهاب نقش صورتش را عوض کرده بود. یکی از بچه ها گفت: مادر مریم حالا میری بهت میگن تو آزادی مسلما تا حالا تحقیقاتشونو کردن که بعد از این همه مدت صدات کردن. مادر مریم گفت: امیدوارم. آخه کجای دنیا با زن این معامله رو می کنن. شوهرمو از دست دادم. بچه هاهم رومی خواستم ازم بگیرن. تنها چیزی که بعقلم رسید این بود که از دسترس بابا بزرگشون دور بشم، خیلی مردها هستن که زناشون می میرن و یا اعدام می شن ولی دیگه کسی این حقو ازشون نمی گیره که بچه هاشونم ازشون بگیرن. آخه واقعاً بدشانسی و بدبختی این نیست که زن آفریده بشی. آخه چرا اونا فکر نمی کنن منم آدمم. من اونو زاییدم. شیر دادم. پاشون زحمت کشیدم و حالا زندگیم با اونا معنی می ده و پر شده. چطوری میتونم بذارم یکی دیگه در موردشون تصمیم بگیره.

برای بار دوم از بلندگو اسامی خوانده شد. ناهید نیز مشغول آماده شدن بود. اعظم تند و تند به ناهید می گفت نگران نباش خودم غذاشو می دم و می خوابونمش. تو که می دونی نرگس میونش با من خیلی خوبه منم که براش می میرم پس خیالت تخت، باشه. اون پیش من بهتر از اینه که باتو بیاد بالا بازجویی. ناهید مرتب جای وسایل و کرائی رو که باید برای نرگس بشه تکرار می کرد. خودش هم می دونست موقع برگشتن ممکنه نتونه حتی راه بره. به اضافه وقتی که ناهیدرو به تخت می بستن معلوم نبود چه به سر نرگس کوچولو می آمد و شاهد چه چیزا می بود.

اوت ۱۹۸۹ ـ لس آنجلس

گفتگویی با زهره خیام

تهیه و تنظیم: نیره توحیدی

نوشته زیر مصاحبه گونه ای است که از راه مکاتبه با زهره خیام تهیه شده است.

زهره خیام در معرفی خود چنین می نویسد: «یک فمینیست ایرانی هستم، از فعالین جنبش دانشجویی، عضو کنفدراسیون جهانی دانشجویان و از جمله بنیانگزاران اتحاد ملی زنان در ایران؛ عضو هیئت اجرایی، شورایعالی و سخنگوی این سازمان بودم. فوق لیسانس رشته جامعه شناسی هستم و در حال حاضر با سازمان زنان پناهنده در توسعه در آمریکا کار می کنم.»

سؤال ـ به عنوان یک زن که تجربه زیادی در مبارزات سیاسی بطور کلی و مبارزات زنان بطور خاص داشته ای به چه جمع بندی هایی رسیده ای که خوبست به دیگران، خاصه دیگر زنان ایران، منتقل شود؟ ازتجربه ات در سازماندهی زنان در داخل ایران یعنی در «اتحاد ملی زنان» به چه نتایجی رسیده ای؟ خاصه که خودت در صف اول مبارزات زنان و از پیشگامان آن بوده ای.

پاسخ ـ من به عنوان یکی از فعالین جنبش زنان در سالهای پربار ۶۱ ـ ۵۷ در ایران و بعد هم در خارج از ایران تجارب گرانقدری اندوخته ام که بابت آن بهای گزافی پرداخت شده است. آنچه که به عنوان ارزیابی خودم از این دوره قابل انتقال به دیگران می بینم واقعیاتی است که به طور خلاصه به آنها اشاره می کنم و تلاش خواهم کرد که در آینده در جزئیات و به شکل مدون به آنها بپردازم.

نخست آنکه جنبش زنان و سازماندهی زنان ایران در عین وجوه اشتراک با جوامع دیگر اختلاف نیز دارد و بنا بر این نمی بایست و نشاید که هیچ نوع مدل

و یژه‌ای را جهت الگوسازی اعم ازچپ یا راست اختیار کند.

دوم آنکه جنبش زنان ضمن آنکه به آموزش مردان در سطح اجتماعی نیز باید بپردازد و به آن بها دهد، موظف است که خود را از سیادت مردانه برهاند و در این رهگذر به و یژه از مردان «روشنفکر»، «فمینیست» و «مبارز سیاسی» بپرهیزد که اینان یا به طور مستقیم و یا از طریق نفوذ سازمانی و فردی در بیراهه کشیدن جنبش زنان در سالهای بعد از انقلاب بسیار موثر واقع شدند و این جنبش را ملعبه ساختند. چرا که اینان یا با تئوری بافی های سیستماتیک درمقابل حرکات مترقی جنبش زنان قرار گرفتند و یا با توسل به ارعاب که اگر زنان طبق نسخه های ایشان عمل نکنند در مقابل انقلاب قرار می گیرند و یا آنکه مردان «فمینیست» را از خود بیگانه می کنند و یا تاکتیک های دیگری از این نوع.

سوم آنکه جنبش زنان باید و شاید که به طور محوری روی خواستهای دموکراتیک زنان متمرکز گردد و لاغیر، جنبش زنان درحاشیه می تواند از خواستهای عمومی دموکراتیک حمایت کند ولی برای نیل به پیروزی های تاکتیکی و استراتژیک نیازمند آنست که محور این مبارزات راخواستهای زنان بگذارد و در این رهگذر از برچسب های «مردانه» غیر انقلابی بودن و پا جای فمینیست های غربی گذاشتن نهراسد. زیرا جنبش فمینیستی جنبشی ماهیتاً رفرمیستی است و تعلق گرفتن حق طلاق و مبارزه علیه حجاب و تعدد زوجات و دست یابی به حق سقط جنین به بعد از انقلاب (از هر نوع آن) به دنبال نخود سیاه فرستادن زنان است و مردان سیاسی ما درمرحله قبل به خوبی ازعهده این کار بر آمدند.

تجربه اتحاد ملی زنان در ابتدای حرکتش تجربه ای منفی و بعد ها زمینه رشد نظری فعالینش شد. اتحاد ملی زنان برای مدتی عملاً به عنوان سازمان جنبی یک سازمان سیاسی عمل کرد ومواضع پرت وپلایی که می گرفت به طور عمده انعکاس همان محتوی بود. این مواضع اغلب فرمایشی وازبالا و بی ارتباط به نیازهای زنان وخواستهایشان بود. مثال این امر، موضعگیری اتحاد ملی زنان درمورد آیت الله طالقانی، خمینی و دولت بازرگان بود ولی با تحول درون سازمانی در این تشکیلات هم محتوای نظری و هم عملکرد این سازمان تغییر پیدا کرد. اتحاد ملی زنان نخستین سازمانی بود که درمقابل «جنگ میهنی» مردانه شعارپایان بخشی به جنگ را مطرح ساخت و ازاین بابت نیز کلی مورد تهاجم لفظی و فیزیکی قرار گرفت. آخرین انتخابات شورایعالی اتحاد ملی زمان نیز نمونه قابل ملاحظه ای از اهمیت بخشی به توافق اعضاء روی برنامه دموکراتیک سازمانی بود و نه تن دادن به

دیکته هایی که آقابالاسرهای سازمان «مادر» می کردند که اغلب «سازش» با این نیرو و یا آن نیروی سیاسی برایشان اولویت داشت.

سؤال ـ به نظر تو اشتباهات مشخص زنان پیشرو چه بوده است؟ در مورد اشتباهات نیروهای ترقی خواه و چپ صحبت شده است. اما در مورد خود زنان و سازمانهای زنان کمتر ارزیابی به عمل آمده است.

پاسخ ـ در مورد اشتباهات «چپ و نیروهای مترقی» باید بگویم که من احساسم این نیست که این نیروها در برخورد به جنبش زنان اشتباه کرده‌اند بلکه متقاعد هستم که مواجهه با چنین سازمانهای دموکراتیک برای این گروه ادامه پیگیر جهان بینی و ایدئولوژی و دیدگاه سیاسی آنها بود. آنها بر آن بودند که زنان نیمی از جمعیت هستند و برای تحقق انقلاب به نیروی مادی این نیمه دیگر نیازهست، مسائل زنان بعد از انقلاب حل می شود و با طرح بحثهای زنان نباید از یک طرف جنبش را دچار تشتت کرد واز طرف دیگر اگر قرار بود که حاکمیت سیاسی «خلقی» ارزیابی شود، پس نمی شد که سیاستهایش را و ایدئولوژیش را ارتجاعی خواند. حاصل به ازای تلاش در حل تضاد، تضاد را حذف می کردند و از اینکه تضاد خواستهای دموکراتیک زنان در برابر ارتجاعی ترین و فاشیستی ترین حاکمیت سیاسی برملا شده و یا به آن دامن زده شود، جلوگیری می کردند.

به همین لحاظ است که سازمان چریکهای فدایی خلق ایران تظاهرات سازمانی خود را به طرفداری از گروگانگیری و اشغال سفارت امریکا درست در همان ساعاتی سازمان می دهد که شورای مشترک زنان در تهران برنامه افشاگری از حکومت سیاسی را داشتند. بنا بر این اینها اشتباه نمی کردند، پیرو یک سیستم نظری عمل می کردند. اما زنان پیشرو یی که در اتحاد ملی زنان کار می کردند بخشاً دچار اشتباه و بخشاً دچار اپورتونیزم بودند. اپورتونیزم از نوع آنکه با شناخت از واقعیات موجود جنبش مترقی هم می خواستند از حقوق زنان دفاع کنند و هم می خواستند از کثرت پایه های سازمانی این تشکل ها استفاده کنند. این فرصت طلبانه بود. حقیقت را اگر باید برایش جام شوکران سرکشی باید طرح کنی ولوآنکه **تنهای تنها** بمانی. گناه زنان پیشرو و مترقی عمده این است که قالب نظری عقب افتاده سازمانهای سیاسی را پذیرفتند وعملاً افسار این تشکل ها را بر گردن نهادند.

سؤال ـ به نظر تو عمده ترین اثرات سیاستهای رژیم جمهوری اسلامی طی ده سال گذشته بر روی زنان چه بوده است؟

پاسخ ـ تاثیر سیاست های جمهوری اسلامی روی وضعیت زنان از همان لغو قانون

حمایت خانواده شروع شد و تا کنون نیز جز سیاست سرکوب، ارعاب و کشتار سیاستی را دنبال نکرده‌اند. هنوز اخبار سنگسار و اعدام زنان به «اتهام فحشا» به طور مداوم از ایران می رسد و به نظر می رسد که هیچکس کوچکترین واکنشی در قبال آن نشان نمی دهد که بسی مایه شرمندگی است. مایه شرمندگی مدعیان دفاع از حقوق دموکراتیک انسانهاست. تنها نکته جالب در برخورد دست اندرکاران رژیم اسلامی این است که این خرقه پوشان ریایی و کهنه کاران سیاست باز، هنگامی که در برخورد به مشکلات اجتماعی درمی مانند، از قالب حرام وحلال درمی آیند. نمونه مهم این امر پخش وسایل پیشگیری از بارداری در کنترل ازدیاد جمعیت است که سیاستی کاملاً نقیض «معتقداتشان» است.

سؤال ـ در حال حاضر که به نظر می رسد رژیم مستقر شده و خاصه پس از مرگ خمینی احتمالا قدرت هر چه متمرکزتر و سیاستها همگون تر خواهد شد، چشم انداز نزدیک برای زنان و خواستهای آنان چیست؟ آیا موافق هستی که زنان پیشرو در داخل ایران می توانند و یا باید درپی برنامه وخواستهایی که قابل پیاده کردن در محدوده و چارچوب جمهوری اسلامی باشد حرکت کنند؟ با توجه به اینکه گفته می شود چشم انداز نزدیکی برای سرنگونی رژیم فعلی نیست. در این صورت چه خواستهایی را ضروری و قابل طرح می دانی؟

پاسخ ـ مرا ازپیش بینی و پیشگویی معذور دار. ولی اگرپاسخ عمومی مرا بخواهی بدانی، باید بگویم که ستیزه با مقوله «مردانگی» به نظر من پاسخ مسائل زنان است. این «مردانگی» است که در کلیه بافتهای اجتماعی جامعه ما شکل و محتوی گرفته وخود را در قالب کلیه تاسیسات اجتماعی از خانواده تا حاکمیت سیاسی و سازمان سیاسی نهادی ساخته. نگاهی به جمهوری اسلامی، قوانین، سیاستها وعملکردهای آن، رسواییهای سازمان مجاهدین و برخورد چپ ها و دموکرات ها و... نشان می دهد که ممکن است مبارزه درچارچوب سازمانهای دموکراتیک زنان حقوقی را نیز تامین کند ولی درنهایت باید به ستیز فرهنگ مردانه و ارزش های آن پرداخت.

سؤال ـ جالب ترین خاطره ات از «بهار آزادی» چیست؟

پاسخ ـ زیباترین خاطره من ازآنچه که توبهار آزادی می خوانی، نوع رابطه انسانها با یکدیگر بود. درتمامی طول عمرم من هیچگاه انسانهایی را که می شناسم و نمی شناسم، این همه نسبت به یکدیگر یار و یاور ندیده بودم. روحیه مسلط بر انقلاب، روحیه همدلی و همدردی انسان رهایی خواه بود. هرگز لبخندها و مهرجوییهای

مردم نسبت به یکدیگر را در تمام این مراحل نمی توانم از یاد ببرم، به همین لحاظ است که تحول این جو پر ملاطفت و عطوفت به فضای خشونت بار و خفقان آور بعدی برایم معمای انسان چند بعدی را بیشتر از همیشه پیچیده کرد. این زیباترین خاطره در امتداد خود به قشنگترین روزهای مبارزاتی زندگیم انجامید. روز ۱۷ اسفند و روزهای متعاقب آن، نگاه کردن به چهره‌های پر شور و هیجان زده و مصمم زنان جوان و پیر که شعارهای برابری و آزادگی سر داده بودند وجودم را چنان مملو از شعف و شور می کرد که حتیٰ یادآوری آن نیز برایم هیجان انگیز است.

سؤال ـ آیا زنان سیاسی که مجبور به ترک ایران شده اند در هجرت از مشکلات وفشارهای علیحده و خاصی رنج برده اند؟ خودت چگونه با مشکلات رو برو شده‌ای و اصلی ترین موانع و فشارها چه بوده است و در حال حاضر از لحاظ زندگی خصوصی، شغلی و فعالیتهای اجتماعی چه می کنی؟

پاسخ ـ من فکر می کنم تجربه پناهندگی تجربه و یژه ای است که با مهاجرت ارادی و یا سفر به خاطر هدفی روشن (مثل ادامه تحصیلات) و غیره متفاوت است. تجربه دل کندن است از همه آنچه که بدان دلبسته ای. برای خیلی ها سفر از عالمی آشنا اگرچه دل‌ناپذیر به دنیایی است مملو از مجهولات. نوستالژی گذشته، یاد و خاطره‌های روزهای از دست رفته کودکی، نوجوانی و در مواردی جوانی، یاد تخت چوبی کنار حیاط عصرهای تابستان با حیاطی که آب پاشی شده و از آن بوی خاک بلند می شود، سماور جوشان روی تخت چوبی همه و همه برایت آرزو می شود. من هم مثل بقیه در حسرت دیدار چهره‌های آشنا و پر مهر و به یاد ریزه کاری‌های ظریف گذشته‌ام. من این بار در غربت، لذت بری از موسیقی ایرانی را یاد گرفتم و دریافتم که چگونه بی آنکه خود بدانم از تاثیرات آن بهره برده‌ام. تجربه گذشته من در خارج از کشور زندگی در عزوبت بود، تجربه اخیرم زندگی خانوادگی پر مسؤولیت و پرهیاهو، برای زندگی کردن باید کارکنی و برای آنکه از عهده هر دو برآیی که گاه سخت دشوار می شود از خیلی چیزها باید بگذری. من تلاش کرده‌ام که رابطه ام را با جهان سیاست و جنبش زنان از طریق امکانات موجود در محیط، شرکت در بحث ها و محافل ایرانی ادامه دهم. در حال حاضر، شغل من با گرایشات فکریم خوانایی دارد واین خود تسکینی است که خیلی ها ندارند.

سؤال ـ چه ارزیابی و برداشتی از مبارزات زنان ایران در خارج از کشور داری؟

پاسخ ـ من خیال می کنم که تحولات جهانی در عرصه ایدئولوژیک در طی چند سال گذشته تاثیرات فراوانی برجای گذاشته است. این تحولات، به فائق شدن بر

توهمات، شکسته شدن آتوریته های سنتی (در اشکال سازمانی و یا این و آن رهبر سیاسی) خود گام بزرگی در تعمیق شناخت زنان از خواستهای خود را موجب گردید. گام بعدی خدشه دار شدن آتوریته های تئوریک و مدلهای مبارزاتی و سازمانی بود و بعد هم البته یک دوره رکود. اما بحثهایی که این روزها زنان ارائه می کنند از گذشته پخته تر، منطقی تر و حساس تر شده است و از فرم های کلیشه ای سابق بیرون آمده است. من مبارزه سازمان یافته در شکل ویژه سازمانی نمی شناسم. من از گروه های مطالعاتی و پژوهشی زنان که کار می کنند، برخی در ارزیابی و برخورد به گذشته و برخی در تعقیب متون تئوریک جدید با خبرم. برخی نیز در زمینه افشاگری وضعیت فعلی زنان فعالیت های پراکنده ای انجام می دهند که همه بسیار مثبت است. من آنچه که اکنون انجام می شود را تنها در ابعادی گسترده تر، آنهم در بازنمایی واقعیات موجود زندگی زن ایرانی را، مهم این دوره می بینم.

سؤال ـ از مبارزات زنان آمریکا چه نکات عمده ای را به حال زنان ایرانی مفید می دانی؟

پاسخ ـ بسیاری از زنان که داعیه فمینیزم دارند در حیطه کسب اقتدار اجتماعی و تکیه برجای مردان زدن چنین ادعامی کنند. در حالیکه به نظر من اساس فمینیزم در شناختن شرایط رشد فردی واجتماعی زنان و تلاش در متحول ساختن این شرایط به نفع اکثریت زنان می باشد و از این زاو یه متحول ساختن ساختار موجود که مبتنی بر فرهنگ مردسالاری می باشد باید در مد نظر قرار گیرد و نه گرفتن سهمی فردی از آن. ما باید از برابری، برابری در حقوق فردی واجتماعی را درک کنیم تا بتوانیم به طور موثر در مبارزات زنان شرکت کنیم.

نکته مثبت مبارزات زنان امریکا این است که در مقابله با نقض حقوق دموکراتیک خود هشیارانه به ستیز برمی خیزند. تظاهرات اخیر زنان به نفع آزادی سقط جنین و علیه مداخله حکومت در زندگی خصوصی زنان و علیه تعرض به حقوق فردی نمودار بارز پایبند بودن آنها به حقوق و آزادی های فردی است.

لیلا سیاح

ده سال از انقلاب می گذرد و دو سال از آخرین باری که ایران بودم. دو سال پر از تجربه های دشوار و ماجراهای تاریخی، بمباران شهرها، آتش بس و پایان جنگی بیهوده و مهمتر از همه مرگ خمینی. این بار به دیدن ایرانی می رفتم که نه تنها خمینی نداشت بلکه برای اولین بار در تاریخ نه امام داشت، نه شاه و نه دیکتاتور دیگری و این احساس گنگی بود که گاهگاه به صورت اضطرابی جسته گریخته از میان نگاههای مسافرین با یکدیگر گفتگو می شد.

با فرود آمدن هواپیما، قانون و مقررات را فراموش کردم و خود را بدست غیب سپردم و از صف شهربانی، صف پاسداران انقلاب، صف ارز، صف بازرسی اول چمدانها، صف گمرک، صف بازرسی مجدد چمدانها، و صف خروج گذشتم و تازه وارد صف تاکسی شدم. ساعت ٦ صبح تهران زیر دود اتومبیلها دم کرده است و چقدر در این صبح زود هوا آلوده است و رفتگرهای مفلوک با جاروهایی مفلوکتر گرد وغبارکنارخیابان را هم به آن اضافه می کنند. بی اختیار دستم به طرف گوشه های روسری ام می رود که جلوی بینی ام را بپوشانم اما از خواهر جوانترم و پیرمرد رانندهٔ تاکسی که هر روز این سمها را تنفس می کنند خجالت می کشم و به بازی با گوشهٔ روسری ام ادامه می دهم.

پشت پنجره خانه مادرم نشسته‌ام و چای را در نعلبکی می ریزم و همان طور که به عبور و مرور ماشینهای درب و داغون خیره شده‌ام، پیش خودم اعتراف می کنم که چقدر این آشپزخانه را دوست دارم. به دیدن خانواده و اقوام و دوستان می روم و هر بار آغوش گرم و چشمهایی مهربان می بینم که از صمیم قلب از دیدنت خوشحالند؛ راستش گاهی تعجب می کنم و شاید احساس گناه. زندگی در تهران، زندگی خانوادهٔ بزرگ شلخته‌ای را می ماند که همه با هم نامهربانی می کنند بدون این که قصد کینه ورزی داشته باشند. کسبه بداخلاقند مگر تو را شخصاً بشناسند. تنها وسیلهٔ نقلیهٔ عمومی قابل اطمینان همان تاکسیهای نارنجی قدیم است که حالا باید کورسی سوار شوی. تاکسی کم است و مدتی است که کارمندان دولت هم زیر بار گرانی مخارج زندگی همراه تاکسیها مشغول مسافرکشی هستند. تهران گرانترین شهر دنیاست. تفاوت فقیر و غنی خیلی بیشتر از گذشته است و تهران از یک طرف شبیه کویت و عربستان سعودی شده که یک اقلیت کوچک ثروتمند در میان خیل توده‌های فقیر دارد و از یک طرف بعلت ازدیاد جمعیت شبیه شهرهای بزرگ بنگلادش و هند است که مردم بیکار ساعتهای متوالی کنار پیاده‌روها می نشینند. دوستی می گفت: «تهرانی ها می روند اروپا و امریکا، شهرستانیها می آیند تهران و دهاتی ها می روند شهرستان.»

خیابانها مانند موزهٔ متحرک ماشینهای اسقاطی است که تک و توک بنزهای عجیب و غریب با پنجره‌های پرده‌دار در میان آنها دیده می شود. منظره بسیار زننده‌ای است و بیشتر از این حکایت دارد که قشر حاکم بعد از ده سال انباشت پول و ثروت و سرمایه وارز خارجی حالا می خواهد از زندگی بیشتر لذت ببرد آنهم با تمتع از لذایذ مادی این دنیا. آن چیزی که ده سال مداوم امام امت بر این مردم حرام کرده بود.

یخچال امام را دیدم. تا روز انتخابات رئیس جمهوری روی همان جعبه‌های سیاه رنگ بود و بعد از آن روز دیگر به نمایش «امام پـر کنده» احتیاجی نداشتند. ۱۵ میلیون نفر در رای گیری شرکت کردند! خمینی زدایی چنان سرعتی دارد که انگار سالها از مرگ آن ملعون می گذرد.

همه جا حرف دلار است و نرخ ارز. وقتی از گرانی اجناس گله می کنی، بقال سر کوچه فوری خریدت را به دلار تبدیل می کند و می گوید «چی می گویی غر می زنی؟ فقط ۲۰ دلار خرید کرده‌ای!» و در جواب این که «مردم که با دلار حقوق

نمی گیرند»، می گوید: «به ما چه، ما که با دلار معامله می کنیم.» طعمی در گلوی آدم می نشیند که به اندازهٔ همان روسری و توسری تلخ است.

تا بعد از تشکیل کابینهٔ جدید خبری از پاسدارها و گشتهایشان نبود. طفلک زنها نفسی می کشیدند. روسری ها کمی پس رفته بود و جورابهای مشکی کمی نازک شده بود. پسر کوچکم می پرسد «چرا تو ایران همه زنها شکل هم هستند؟» زنها نه تنها شکل هم هستند بلکه همه افسرده اند. دخترهای جوان که موقع انقلاب هفت، هشت سال بیشتر نداشتند حالا زنهای جوان افسرده‌ای هستند که صنعت زن بودن را بدون هیچ لذت ادامه می دهند؛ زنهای میان سال، مادرانی پژمرده شده اند که هیچگاه دست محبت مردی برای عشق ورزیدن بر سرشان کشیده نشده؛ و مردان بی محبتشان، بدون تجربهٔ عشق، ناگهان پدرانی خسته و عاصی شده اند و به دنبال نان درآوردن.

زندگی دوان دوانی است برای بقا، بدون خنده و شادی. افسوس! دیگر دلم نمی خواهد به خیابانها بروم. صبح زود به بهشت زهرا می روم. از کنار اتوبان، گنبد طلایی امام در گرما موج می زند و منظره‌ای عجیب و مرموز دارد. طرح معماری آن مانند کعبه است. یکی از خاله هایم می گوید: «کربلا را که نگرفتیم هیچ حالا مکه را هم از دست داده ایم.» بهشت زهرا تنها جایی است که از سازماندهی و نظم نشانی دارد. اسلام تنها چیزی را که در این دهسال توانسته سر و سامانی بدهد «مرگ» است. از قطعهٔ شهدا نمی نویسم.

«زن روز» از پرفروش ترین مجله هاست. البته بسیاری از دکه های مجله فروشی بعلت مخالفت با مواضع آن از فروش آن خودداری می کنند. چندین شمارهٔ آن را خواندم. مقالات زیادی داشت دربارهٔ تضییع حقوق زنان در دادگاههای طلاق، بدرفتاری با زنان و خودکشی در میان زنان.

سالهاست که مبارزه با بی حجابی به مبارزه با «بدحجابی» و «کم حجابی» تبدیل شده. روی در و دیوار شعارهایی می بینی که روی سخنش با مردان است، می گوید: «بدحجابی زن از بی غیرتی شوهر است.»

بهرحال آنچه که در این ده سال هنوز جا نیفتاده همان حجاب است. هنوز هم آنهایی که به زور آن را به سر کرده اند عادت نکرده اند و آنهایی هم که سنتا به سر می کردند، از این نوعش راضی بنظر نمی رسند.

ایران هرگز بهشت زنان نبوده، اما سختی این دوره چیز دیگری است. ایران

سرزمین مردان است. نمی دانم آن زنهایی که سایه پدر، شوهر و یا برادر بر سر ندارند و اگر دارند، بدش را دارند چگونه از پس این زندگی برمی آیند. ایران جامعه‌ای است که فردیت زن را نه تنها قبول ندارد بلکه با آن سرسختانه مبارزه می کند. این فشار اضافه‌ای است بر زنان که باید ناخواسته برای مقابله با آن به خشونت روی بیاورند و این تعرض و خشونت که با طبیعت اولیهٔ آنان ناسازگار است، تجربهٔ زنانگی را به راهی سنگلاخ بدل می کند.

گروههای فکری و اجتماعی مختلفی چشم امید به رفسنجانی دوخته‌اند. آنها که دارکسب و کارند، رونق داد و ستد و رهایی از دست انحصارگران داخلی را در رؤیاهایشان می بینند، آنهایی که در محافل دانشگاهی هستند از کم شدن فشار اختناق و فراهم آمدن زمینه بیشتر کار صحبت می کنند و آنها که ما با نام تکنوکرات می شناسیم سخن از ساختن و نو کردن دارند. البته عده‌ای هم این وسط نصیحت می کنند که همه ساکت بمانند تا رفسنجانی هم سینمای فردین را قسمت کند و هم برای همه پپسی بیاورد!

آنچه که در حال حاضر در ایران می گذرد آزاد شدن سرمایه از قید امامت است. رفسنجانی پیغمبر حکومت پول و تقدس داد و ستد است. اما بنظر نمی رسد که مردم آذرزوها را که برایش انقلاب کردند فراموش کرده باشند.

سپتامبر ۸۹

در کوچه پس کوچه‌های غربت

هما سرشار

دوشنبه ۵ جون ۱۹۸۹

آخرین بخش مصاحبه خودم را با دو خانم روانشناس در رابطه با مرگ آیت الله خمینی و یراستاری می کنم و برای پخش از رادیو آماده می سازم، نوار را به دست صدابردار می دهم، سوار اتومبیلم می شوم و به طرف خانه راه می افتم.

ساعت چهار بعدازظهر روز دوشنبه پنجم ماه جون ۱۹۸۹ است. اندکی کمتر از ۴۸ ساعت از درگذشت او می گذرد. جملات و کلماتی که درباره‌اش در این دو روز شنیده‌ام قطارگونه از مغزم عبور می کنند: تلخ ریشه، انتقامجو، یکدنده، قدرتمند، بی احساس، جنایتکار، مذهبی، متعصب، بی گذشت، درو یش مسلک، بی وطن و...

در خیابان سان ست (Sunset) رانندگی می کنم و سخت غمگینم. ظرف دو روز گذشته به خاطر مشغله فکری و درگیری کاری فرصت این را نیافته بودم که با خود خلوت کنم و کمی به تنهایی به آنچه در این دو روز گذشت و اتفاق افتاد بیندیشم. و اکنون که این فرصت را یافته‌ام به سرعتی باورنکردنی به ده سال و اندی پیش برمی گردم و از نو آن احساس خلاء، اندوه، غم از دست دادن و دردی که قلبم را در چنگال خود می فشارد، بر من مستولی می شود. تقریباً دور و بر و اطرافم را نمی بینم و بدون اراده و از روی عادت رانندگی می کنم و آن روز لعنتی را به‌یاد

File Not Found

Hello! You looked for something the browser could not find. Please accept our apologies. If you reached this page by clicking on a link that no longer works, please let our Webstaff know, and we will take care of the problem as quickly as possible. Thanks for helping out!

Humanities & Social Sciences Online

Hosted by MATRIX Michigan State University

Copyright © 1995-2005 - Contact Us
RSS | Validate: XHTML | CSS

گوش هم به پچ پچ مشغولند. در بخش شهرستانهای **کیهان** که بیشتر بچه چپی ها را در خود جا داده بود تحرک زیادی است. بچه ها به هم علامت می دهند و با ایماء و اشاره صحبت می کنند. تلفن ها مرتب زنگ می زند. از بیکاری خودم کمی خجل و بعد عصبانی می شوم. مجدداً سراغ اطاق تلکس می روم و از نو: «خبر مخابره نشده!» می پرسم: «خبرهای **کیهان** دیشب چه ساعتی رسید؟» می گوید: «نمی دانم!». به سر جایم بر می گردم از نون. الف دبیر سرو یس خبری که مردی میانسال، خوش مشرب، لوده و اهل مشروب و قمار و گاهی هم شیطنت های دیگر است، کسب تکلیف می کنم که «چکار کنم؟» می خندد و می گوید: «دیگه ندیده بودیم کسی از کار نکردن شکایت داشته باشد. تا حالا که همه شکایتها از پرکاری بود! برو کتابخونه کتاب بخوان. یه جوری سرتو گرم کن.» می گویم: «ولی خمینی الان تو پاریسه، پاریس مرکز خبره، فرانس پرس باید کیلو کیلو خبر مخابره کنه!» و بعد هم به شوخی اضافه می کنم «آخه امروز بره کشون ما مترجمهای فرانسه است!» خودش را به آن راه می زند و مرا از سر خود باز می کند. این بار زودتر از ساعت یک و قبل از پایان وقت به خانه برمی گردم. حسی غریب به من می گوید که این قضیه دنباله دار خواهد بود.

نزدیکیهای ویل راجرز Will Rogers پارک هستم. خیابان سان ست دارد به صورت جاده‌ای سر سبز و پر درخت در می آید و چراغ قرمزهایش با فاصله بیشتر از یکدیگر و در مدتی طولانی تر جلوی حرکت یکنواخت اتومبیلها را می گیرد.

روز سوم ساعت ۱۰ صبح دیگر قضیه برایم خیلی جدی شده است. خبرها به دست من نمی رسد، ولی ترجمه آنها هر شب در **کیهان** چاپ می شود. سر آقای نون. الف بسیار شلوغ است ولی به این مسأله توجهی نمی کنم و از او می پرسم: «ممکنه بفرمایید چرا خبرهای مرا کس دیگری ترجمه می کند و دائم به من می گویند خبر از فرانس پرس ندارید؟» می گوید: «دختر جان زیادی وارد معقولات میشی. برو بشین سر جایت. فعلاً چند روزی مطالب دیگه‌ای برای سرو یس های دیگه از جمله خانواده ترجمه کن یا از آن مطالب انتقادی کذایی ات بنو یس تا ببینیم چی میشه!» از این بلا تکلیفی و رمز و راز و دو پهلو سخن شنیدن کلافه می شوم. من که هرگز در زندگی ام نتوانسته ام به راحتی با پچ پچ و ایماء و اشاره، حرف های درگوشی، رازهای پشت پرده کنار بیایم و هنوز هم از رو برو شدن با این نوع بازیها سخت کلافه می شوم. کنترل خودم را از دست می دهم و با پرخاش

به او می گویم: «اولاً من دختر جان نیستم و یک خانم خرس گنده‌ام. دوماً وارد معقولات نشده‌ام و در مورد کار خودم از شما سؤال می کنم و سوماً من تا نفهمم قضیه از چه قرار است از جلوی میز شما کنار نمی روم!»

نگاهی به من می اندازد که آمیخته‌ای از عصبانیت و نفرت را یکباره در آن حس می کنم و بعد بلافاصله نوعی حالت تحقیر. عینکش را از روی نوک بینی اش بر می دارد و بعد با نوعی لجاجت می گوید: «دختر جان عقلت کجا رفته؟ مگه خبر آیت الله خمینی را میدن یک جهود ترجمه کُنه اونم یه زن جهود؟ خبر نجس میشه!»

و من روز ۱۶ مهر ۱۳۵۷ ساعت ۱۰/۵ صبح در تحریریه **کیهان**، جایی که بیش از دوازده سال سابقه کار و نوشتن و رفت و آمد داشتم، مثل یخ وامی روم: درست مثل یک تکه یخ که روی آتش گداخته گذاشته باشندش!

به سرجایم برمی گردم. روی صندلی پهن می شوم. مثل یک عروسک کوکی در کشوی میزم را باز می کنم، درون آنرا نگاه می کنم: مقداری بریده جراید و کاغذ و نوشته، و یک دیکسیونر و چند جلد قلم. کشو را می بندم، درش را قفل نمی کنم. کلید را درون کشو انداخته‌ام. کیفم را برمی دارم و در حالیکه سالن تحریریه **کیهان** دور سرم می چرخد آهسته و آرام از راهرو بیرون می آیم. در راه پله ها اشک امانم نمی دهد که جلوی پایم را نگاه کنم. مثل کسی که پتکی سنگین بر سرش خورده باشد گیج و مبهوتم و نمی فهمم چه می کنم.

درون اتومبیل به جلوی در آهنی پارکینگ می رسم، بوق می زنم تا آقا مهدی در را باز کند. آقا مهدی در سنگین را با زور می کشد و وقتی نزدیک او می رسم می گوید: «به سلامت خواهر!» با تعجب به چهره او خیره می شوم. این اولین باری است که آقا مهدی مرا خواهر صدا می زند. آقا مهدی همه را به نام خانوادگی و با پیشوند خانم و آقا صدا می کرد.

در غروب روشن تابستان لوس آنجلس، درحالیکه آفتاب همچنان بر شاخ و برگ درختان خیابان سان‌ست می تابد، از یادآوری اشکهایی که آن روز در خیابان فردوسی، پشت فرمان اتومبیل ریختم، از نو گریه‌ام می گیرد: همان احساس خلاء و تنهایی و فشار دردی که بر قلبم چنگ انداخته بود از نو در من زنده می شود. در ازدحام و شلوغی خیابان فردوسی، در آن نیم روز پائیزی، بیش از هر زمان دیگر احساس تنهایی و بیکسی می کردم. نمی خواستم حرفی را که شنیده بودم باور کنم، ولی حقیقت داشت. آقای نون. الف مردی که سالها روبرویش نشسته بودم و اورا

به عنوان یک انسان تحصیلکرده، روشنفکر، متمدن و اهل سیاست و درایت می دانستم داشت درمقابل چشمانم تغییر شکل می داد: درست مثل ماری که پوست بیندازد.

به کنار دریا رسیدم. اتومبیل را پارک کردم. پیاده شدم و روی نیمکتی که آنجا بود روبروی دریا و خورشیدی که داشت می رفت تا غروب کند نشستم. درست مثل آن روز که تک و تنها به خانه رسیدم و روی صندلی آشپزخانه نشستم و ازپنجره به کوه البرز که روبرویم قد کشیده بود خیره شدم. حال و احوالم برای خودم هم عجیب بود. تا بحال چنین حسی را تجربه نکرده بودم. اصلاً سالها بود فراموش کرده بودم دین و مذهبم چیست، زن بودنم هم دیگر آزارم نمی داد. بارها که بزرگترها از خاطرات تلخ تبعیض های مذهبی در شهرستانها و درگذشته حرف می زدند با آنها به بحث و جدال می پرداختم که مبالغه و اغراق می کنند. یا اینکه استدلال می کردم مردم و دنیا عوض شده اند. اکنون در خانه خودم تنها و سرخورده نشسته بودم و احتیاج به این داشتم که کسی به من بگوید اتفاقی نمی افتد، بگوید که نباید نگران باشم.

به فریده تلفن کردم. دوست چندین و چند ساله ام. او نیز روزنامه نگار بود و حرف یکدیگر را خوب می فهمیدیم. هر دو احساس می کردیم از زنان پیشتاز و پیشروی اجتماع خود هستیم. به او تلفن کردم و با بغض زیاد ماجرا را برایش تعریف کردم. فریده حرفهای مرا گوش داد و درحالیکه سعی می کرد با احتیاط حرف بزند گفت: «ببین عزیز جون، البته تو با بقیه هم مسلک هات فرق می کنی، آدم متعصبی نیستی، مذهبی ام نیستی. ولی راستشو بخوای به نظر من بهتره شما یهودی ها برگردین مملکت خودتون. اونجا برای شما بهتره؟» به واقع معنی حرف او را نفهمیدم، ناچار سؤال کردم: «مملکت خودمون؟ مگه مملکت ما غیر از ایران جای دیگه ایه؟» گفت: «خودت می فهمی چی میگم دیگه. چرا خودتو به کوچه علی چپ می زنی. منظورم اسرائیله دیگه. شما که تمام پولا تونو میفرستین اونجا. برید همونجا هم زندگی کنید. بی درد سر!» این بار دیگر چون یخ وا نرفتم. این بار چون آتش زبانه کشیدم و فریاد زدم: «اگر اسرائیل مملکت منه، شبه جزیره عرب هم مملکت توئه. تو اول برگرد اونجا چون ۱۱۰۰ سال دیرتر از من به ایران اومدی. موقعی که شماها به ایران حمله کردین ما ۱۱۰۰ سال بود در این سرزمین زندگی می کردیم.» و فریاد زدم و نعره زدم و او فریاد زد و او نعره زد. گوشی تلفن را روی زمین کوبیدم و از جا بلند شدم و بی اختیار در اطاق به راه افتادم: تند و عصبی.

هوا داشت سرد می شد. نسیم خنک و مرطوب دریا صورتم را نوازش می کرد و لطافت هوا داشت حالم را کمی جا می آورد. بلند شدم سوار اتومبیل شدم، دور زدم و به طرف خانه راه افتادم. ولی نه آن خانه ای که آن روز نعره زنان برسر فریده داد زدم، به او فحش دادم و از او فحش شنیدم، دوست و همکار قدیمی ام که با هم چون دو خواهر بودیم. سالهاست از فریده خبر ندارم. از آقای نون. الف نیز همینطور و از بسیاری دیگر.

آن روز خانم همسایه طبقه بالا به سرعت خود را به در آپارتمان ما رساند، در زد و وحشت زده پرسید چرا فریاد می کشم، چرا گریه می کنم. گفتم: «فرزانه جون، آیت الله خمینی در قوطی پاندورا را باز کرد. پیرمرد با حضور خود پوست همه ما را کند، مرد روحانی تبعیدی غولی را از شیشه بیرون آورد، دیگر برگرداندنش به درون شیشه محال است. آیت الله خمینی دیوار حرمت بین مسلمان و کلیمی و بهایی و ارمنی را فرو ریخت و برادر را رو در روی برادر ایستاند.» گفت: «خودت را ناراحت نکن. این اوضاع موقتیه، آب از آب تکون نمی خوره، هیچی نمیشه!» و رفت سراغ بچه اش که او را صدا می کرد. این تسلاها خیلی به دلم ننشست، حق هم داشتم. من روز ۱۶ مهر ۱۳۵۷، در وطن خود غریب شدم. فکری داشت در مغزم نطفه می بست. سرم را به شدت تکان دادم که جان نگیرد، که شکل نگیرد، ولی نتوانستم. سرم را به دیوار راهرو تکیه دادم و برای اولین بار در طول زندگیم به خود گفتم: «باید از اینجا رفت!»

آیت الله وطن مرا از من گرفت و از آن روز هر بار که نام او را در رابطه با واقعه ای می شنوم آن غم سنگین دوری و هجران سراسر وجودم را می گیرد و آن خلاء و تنهایی به سراغم می آید. نام آیت الله خمینی، چه زنده و چه مرده، مرا به یاد جدایی از ریشه ام، به یاد جدایی از خانه ام، به یاد جدایی از کارم و به یاد گسستن از دوستم و دوستانم می اندازد و در یک آن همه مردم ایران را می بینم که چگونه پوست انداختند و به جای آن پوست نرم و مهربان تیغ های کشنده دشمنی و نفاق و نفرت روی بدنشان روئید.

۱۹۸۹/۶/۱۲

File Not Found

Hello! You looked for something the browser could not find. Please accept our apologies. If you reached this page by clicking on a link that no longer works, please let our Webstaff know, and we will take care of the problem as quickly as possible. Thanks for helping out!

Humanities & Social Sciences Online

Hosted by MATRIX Michigan State University

Copyright © 1995-2005 - Contact Us
RSS | Validate: XHTML | CSS

می زد.

رنگ ماهی زیاد قرمز نبود. یک جور قرمز کمرنگ کدر. چقدر تنها به نظر می رسید. زن فکر کرد:

ــ ماهیا کس و کار هم دارن ؟

یاد کس و کار خودش افتاد. آخرین بار که با مادرش صحبت کرده بود یک ماه پیش بود. مادرش بهش زنگ زده بود. پشت تلفن کلی گریه کرده بود و گفته بود که مگه تو بچه ات را دوست نداری؟ چطور می تونی ازش بگذری؟ مگه آدم از بچه اش می گذره. منو ببین که سی سال سوختم و ساختم و بچه هامو ول نکردم. مادر جون مگه تو دل سنگ داری؟ نداری که. پس چطوری می تونی دوام بیاری؟

مادر از ته دل می گفت. آن وقتها مادرش را بهتر می فهمید. اما حالا دیگه زیاد حوصله گوش کردن به حرفهایش را نداشت. صدای مادر از پشت تلفن آرام و آرام‌تر می شد و دیگر صداش شنیده نمی شد. گوشی را گذاشته بود زمین.

ماهی از توی ظرف بهش نگاه می کرد و خودش را برایش تکان می داد. مثل اینکه ماهی باهاش بیشتر احساس نزدیکی می کرد.

نامه پدرش که آمده بود، زیاد عجله ای برای بازکردنش نداشت. می دانست که توش چی نوشته. همه کارهایش را کرد و آخر شب با بی میلی بازش کرد. پدر این دفعه زیاد هارت و پورت نکرده بود. مادر را بهانه کرده بود. پدر نوشته بود که چرا دلت برای مادرت نمی سوزه. همش میگه سر و همسر چی میگن؟ فامیلها چی میگن؟ آبرومون پیش همه رفت. حداقل فکر مادرت رو بکن. فکر بی آبرویی من را که نمی کنی. توی فامیل ما این چیزها تازگی داره. کدوم یکی از دخترای فامیل را می شناسی که از شوهرش طلاق گرفته باشه...

زن فکر می کرد که چقدر سنگ دل شده. مادرش سی سال سوخته و ساخته و پدرش سی سال آبرو داری کرده، حالا او همه را به باد داده بود. فقط ده سال سوخته و ساخته بود و فکر آبرو داری پدرش را هم نکرده بود.

نامه را کنار گذاشته بود. کلمات نامه کم رنگ و کم رنگ‌تر به چشم می آمد. دیگر کلماتش مفهوم نبودند. اصلاً از باز کردن نامه پشیمان شده بود.

بلند شد آب ماهی را عوض کند. آب ماهی کثیف شده بود و ماهی به زور نفس می کشید. ماهی را با یک چای صاف کن بزرگ گرفت. ماهی پرپر می کرد و دست و پا می زد و با نگاههای التماس آمیز بهش نگاه می کرد. آب ظرف را عوض

کرد و ماهی را برگرداند توی ظرف. ماهی با خوشحالی توی آب شروع کرد به دو یدن. حالا راحت‌تر نفس می کشید. یک ریزه غذا ریخت توی آب برای ماهی و خودش کمی از غذای شب قبل که هنوز روی میز بود، خورد.

چراغ را خاموش کرد و به رختخواب رفت. ماهی سرش را به جداره ظرف تکیه داده بود و آرام دهنش را باز و بسته می کرد.

نصف شب از صدای ناله خودش از خواب بیدار شد. قلبش به شدت می زد و تمام تنش از عرق خیس شده بود. چقدر خوشحال شد که از خواب پریده. چند دقیقه بیحرکت توی رختخواب نشست، بعد بلند شد کمی آب خورد.

خواب دیده بود که بچه‌اش افتاده توی یک چاه و از ته چاه ناله می کرد. بچه دستهایش را آورده بود بالا و او را می خواست. مادرش نیم سوخته و گریان بالای چاه ایستاده بود و پدرش با قیافه‌ای شرم زده کنار دستش بود. فامیلهاشون و دوستهاش دور چاه حلقه زده بودند و با شماتت به او و پدرش نگاه می کردند. خواهرش یک کم عقبتر با چشمهای نگران ایستاده بود و برادرش که چشمهایش از غضب سرخ شده بود پهلویش بود. و او بدون اعتنا به ناله های بچه که هر لحظه ضعیف‌تر می شد از چاه دور شده بود. توی دستش یک ظرف ماهی بدون آب بود. یک قلب سنگی که قرمز کدر کمرنگ بود ته ظرف بیحرکت افتاده بود.

[illegible]

برزخ و نجات

س . مازندرانی

به محض اینکه مهدی را در حال عبور از کوچه دید، به پای پنجرهٔ آشپزخانه رفت، به این امید که هنگام بازگشت از خانهٔ دختر خاله — در همسایگی دیوار به دیوار خانهٔ نسرین — او را ببیند. گوشهٔ پنجره به ضخامت یک برگ کاغذ باز بود. باد سرد پائیز ارو پا به همان درز نیز قناعت می کرد. نسرین با لباس خواب آنجا ایستاده بود. سرما مثل دست یخ گرفته و تکان دهنده‌ای که بر پیکری برهنه کشیده شود و حس نیاز به حرارت، به هماغوشی، به تن سایی را در آدم بپروراند، تمام مساحت تنش را درنوردید.

چشمش در نقطهٔ عبور مهدی مانده بود و امتدادش به آپارتمان رو برو یی، به درون آشپزخانه رفت، و بی آنکه حرکتی بکند، درست در وسط سر بی موی مرد میانسال فرنگی مشغول صرف صبحانه، نشست.

بار اول در شب نشینی خانهٔ یکی از دوستان، مهدی را به اتفاق زنش دیده بود: جوانی که بلند حرف می زد، اما در بحث بقیه را به اصطلاح می خورد. خوب هم صحبت می کرد و ته لهجهٔ گیلکی اش آشکار بود. بی آنکه در موارد معمولی زیاد حرف بزند، بیشتر لطیفه می گفت؛ لطیفه های کوتاه و بهتر است بگو ییم می انداخت، چون لطیفه گو یی به شرح دادن نیاز دارد، حال آنکه مهدی زیاد کش نمی داد. خیلی بلند می خندید، و وقتی می خندید زیبایی دخترانه‌ای پیدا می کرد. چشمش از اشک پر می شد. چند روز بعد که نسرین شنید او دچار بیماری شدید

روحی است، نزدیک بود از تعجب شاخ درآورد.

از خانهٔ دخترخالهٔ مهدی، صدای او به گوش نسرین رسید. به نزدیک دیوار حد فاصل رفت و گوش را به آن چسباند. مهدی می گفت:

ــ بر پدر هرچه بد پیله کن لعنت!

صدای مردانه به او گفت:

ــ باز هم کلافه ات کردند، آقا مهدی؟ من که بارها بهت گفتم. باز هم میگم بحث محث نکن.

ــ صحبت بحث نیست.

دختر خالهٔ مهدی که نسرین از لحنش دریافت که خطابش به شوهر خود اوست، گفت:

ــ مادرم می گفت زن اگه پیله کنه، وای بحال آدم.

شوهر گفت:

ــ خوب شد که اقرار کردی.

ــ خفه شو، تو!

و شوهر، بی اعتنا به سرزنش زنش به مهدی گفت:

ــ بالاخره نگفتی کی کلافه ات کرده.

نسرین برگشت و به عجله از دیوار فاصله گرفت. از آشپزخانه بیرون رفت تا شوهرش، او را در آن حالت نبیند. شوهرش از توی رختخواب می نالید:

ــ تو این هیر و بیر، آدم دیگه کم خواب هم بشه... لاکردار!

نسرین پای تختخواب بود. شوهر به محض دیدن او، خیره به او نگاه کرد. انگار بار اول است که چشمهای میشی اش را که بطرزی رامشگرانه بر پهنهٔ سفیدی می خرامید، می بیند. هیکل میانه بالا، بدن پُر اما نه چاق، و پوست سفیدی که از انتهای سینه تا زیر چانه پیدا بود، چشمهای شوهر را می شکوفاند. یکسالی از ازدواجشان می گذشت، اما هنوز بچه نداشتند. شوهر گفت:

ــ یه ماچ بده!

گونه اش را جلو برد و به اکراه، بوسهٔ مرد را پذیرفت. بلافاصله خطاب کرد:

ــ دیگه پاشو جمشید!

نسرین پیرهن پوشید و به آشپزخانه برگشت. لحظه ای صدا مفهوم نبود. نسرین آن

File Not Found

Hello! You looked for something the browser could not find. Please accept our apologies. If you reached this page by clicking on a link that no longer works, please let our Webstaff know, and we will take care of the problem as quickly as possible. Thanks for helping out!

Humanities & Social Sciences Online

Hosted by MATRIX Michigan State University

Copyright © 1995-2005 - Contact Us
RSS | Validate: XHTML | CSS

که بر می داشت، وارد محوطهٔ نگاه او شد و سرش را به نحوی در یقهٔ خود برده و از سرما گریخته بود. چشمش را به نرمی کج کرد. نسرین به محض افتادن نگاه مهدی درچشم خود، سر پائین انداخت.

***

نسرین و شوهر در راه مغازه بودند. مغازه کنار جاده واقع بود. منتظر ماندند تا اتوبوس رد شود و آنها جاده را به سمت مغازه ببرند. ماشین گذشت و شوهر نسرین پا به جاده گذاشت. به خاطر نگاه احتیاط به پهلو، گردنش را چرخاند که سایهٔ زنش را همچنان خارج از جاده دید. پرسید:

ــ چرا وایسادی ؟

و او داد زد:

ــ ماشین ، ماشین ، مواظب باش !

شوهرش به سرعت به او برگشت. ماشین ازپیش چشمشان گذشت. شوهر در امتداد نگاه زن، نگریست و در نقطه‌ای متوقف ماند. در کنار جاده، چسبیده به جنگل، پشت یک سنگ بزرگ، دختر خاله دست مهدی را محکم گرفته بود و می کشاند. مهدی سعی در جدا شدن داشت. ناگهان این حالت به سر و صدای دیوانه‌وار دختر خاله تبدیل شد که آدم موقع هیجان ناشی از دیده شدن در بازی قایم موشک به راه می اندازد. به محض کنار رفتن دخترخاله، نسرین، نصف بدن شوهر او را دید که هنوز نصف دیگرش، پشت آن صخره بود. و می خندید. مهدی هم مثل دیوانه ها، ادای خندهٔ دختر خاله را درآورد. بازی قایم موشک را، شوهر دختر خاله، برده بود.

***

نسرین احساس آرامش کرد. می دانست که در این میل می سوزد، اما اگر زمینهٔ عمل فراهم می شد، نمی توانست از خط حادثه عبور کند. ولی با این همه، احساس و غریزهٔ هار شده و مهار گسیخته، او را آب می کرد. حالا دیگر نوعی تنفر به مهدی پیدا کرده بود، و این تسکین اش می داد. «تنفری که با نفرت به خود آغشته و عجین است.» دست شوهرش را گرفت و او را به قصد بریدن جاده کشاند. این بار حالت چهره و نگاه شوهر، به وضع پر از سؤال و شگفتی دقایق قبل نسرین شباهت داشت. داشت قصهٔ تبعید را تفسیر می کرد.

قلعه

الجزایر، ۱۹۸۸

سناریست و کارگردان: محمد شوئیخ

به زبان عربی، با زیرنویس فرانسه

نقد فیلم

آزاده آزاد

LA CITADELLE
(El Kalaa)

فیلم الجزایری **قلعه** (که در آوریل سال ۱۹۸۹ در سینماهای الجزیره، پاریس، مونرآل و دیگر شهرها برای نمایش اول بر روی اکران آمد)، دنیایی از رسوم ظالمانهٔ رایج در الجزایر را ترسیم می کند. دکور فیلم، یکی از دهکده‌های کوچک اوران جنوبی است به‌نام «قلعه»، که در بالا و پشت کوهی سنگی بنا شده است. و موضوع فیلم از همان دقایق اول، مشخص و مطرح می شود: روابط زن و مرد، به‌ویژه در مورد ازدواج، در یک جامعهٔ اسلامی. دوربین، ما را در تاریکی شب، از خانه‌های سنگی، کوچه های خالی و باریک و دیوارهای کهنه‌ای که گوئی آواز ساز و دهلی را که از خیلی دور می آید خوش ندارند، از ردپای نامرئی زنان سراپا بگور در حجاب سفید و زندگیهای کوچک، به نیمه روشنایی و شلوغی جشن عروسی دسته جمعی چهار عروس و چهار داماد در وسط دهکده می برد: در میان هلهله زنان، ساز و آواز و تیر خالی کردنهای مردان، لباسهای رنگارنگ و طبقهای پر از شمع، دامادهای سفیدپوش روی اسبهای سفید نشسته‌اند و برای پاره کردن پردهٔ بکارت زنانشان به‌سوی چهار حجله، که در هرکدام عروسی در زیر حجاب کامل سفید بی حرکت در انتظار نشسته است، می روند. همه اهالی ده، با شادی و پایکوبی، منتظر نمایش دستمالهای سفید خونین هستند. هیچکس نه با

«پاکدامنی» زنان سرشوخی دارد و نه با «مردانگی» مردان. چند دقیقه از ورود دامادها به حجله‌ها نمی گذرد که یکیشان شروع می کند به سیلی زدن و مشت و لگد کوبیدن به عروس، دیگری با یأس و پریشانی می گوید «این آن زنی نیست که من می خواستم»، صورت سومی با ناخنهای عروس به خون و خراش می افتد و چهارمی با ملایمت و اطاعت عروس مواجه می شود و مسئله‌ای برای اثبات «مردانگی»اش ندارد. بالاخره، صرفنظر از چگونگی جو حجله‌ها، نمایش خونهای ریخته شده صورت می گیرد. محمد شوئیخ، نویسنده و کارگردان فیلم، می خواهد نشان دهد که جشن عروسی هم برای زنان دردآور است و هم برای مردان؛ زیرا که اگر زنان با زور به ازدواج درآمده‌اند، مردان نیز، گاه، با بلند کردن پرده صورت عروسشان کشف می کنند که آنان را به ازدواج با زنی که می خواسته‌اند درنیاورده‌اند. آنچه که او بازگو نمی کند و یا درمد نظر ندارد این واقعیت است که زنان برای همیشه محکوم به زندگی با مردانی هستند که غالبا نمی شناسند و دوستشان ندارند، حال آنکه مردی که اغفال شده به آسانی می تواند زنش را طرد کرده، خود را رها سازد. مهمتر از آن، انتقاد شوئیخ در این موومان اولیه، همانند سراسر فیلم، پوشیده و عفیف است؛ در نتیجه جنبه‌های عمیق‌تر مسئله بکارت، چون ماهیت استیلاطلبانه «مردانگی» و ناپاکی اخلاقی «پاکدامنی» و تجاوز جنسی مذهبی و مرسوم به زنان در شب عروسی، باز نمی شود. و به همان ترتیب، درد و زخم بدنی و روحی ناشی از جبر و خشونتی که مردان در شب عروسی بر زنان تحمیل می کنند (حتی اگر ازدواجشان با زور نباشد و یا عاشق یکدیگر هم باشند)، به هیچوجه با نمایش دستمالهای سفید خونین نمودار و احساس نمی شود، همانگونه که نمایش چند لکه خون برپیراهن یک سیاهپوست آمریکائی سالهای دههٔ ۱۹۵۰ برای انتقال آنچه که او درپروسه لینچ شدنش به دست اعضای کو- کلاس- کلان احساس می کرده کافی نیست. در فیلم قلعه نفس اجبار بکارت و اجبار دریدن وحشیانه پرده مهبل، بنیان سیاسی آن و انعکاسات روانی ـ اجتماعیش تحت سؤال قرار نگرفته است. اگر رابطه جنسی زن و مردی کاملا خالی از هرنوع خشونت‌ورزی احلیل سالاری باشد، و در صورتیکه زن طبیعتا صاحب پرده مهبل باشد (چرا که یک سوم زنان جهان پرده بکارت ندارند)، گسسته شدن کامل آن پروسه‌ای تدریجی است که می تواند تا دو سه سال طول بکشد. یک پروسه دو سه ساله را درعرض دو دقیقه با زور متحقق کردن، با تمام وحشیگریها و بی رحمیهای ملازم آن و جنبه‌های ایدئولوژیکش (توجیه بازکردن راه

دخول احلیل آقا بمثابه یک ضرورت و محور و علت وجودی رابطه و به نام نیاز و فشار جنسی مرد، اهمیت مردانگی به مثابهٔ توانائی شکنجه دادن و در بند نگهداشتن زن لینچ شده)، اوج تراژدی بردگی جنسی زن خاورمیانه است. ناگفته نباید گذاشت که از نقطه نظر صرفا تکنیکی، هیچ لزومی ندارد که زن برای خلاصی از پرده مهبل منتظر رابطه جنسی با مرد باشد. می توان به کمک انگشتان خود خیلی بتدریج و بدون متحمل شدن درد و شکنجه پرده مهبل خویش را برداشت. فیلم **قلعه** از همه این نکات اساسی بدور است. نویسنده و کارگردان فقط سعی به نشان دادن رفتارها و برخوردهای کلی زن و مرد درچارچوب دهکده قلعه ـ مظهر جامعه الجزایر و بقیه جوامع اسلامی ـ دارد و نه افشای آنها. از آنجا که فیلم در درجه اول برای الجزایری ها ساخته شده (که همه از رسم ظالمانهٔ نمایش دستمال خونین باخبرند)، چیز زیادی به آنان نشان داده نمی شود. افشاء نکردن و اجتناب از تقبیح این نوع جنایات نهادی شده و قانونی و مذهبی هم کمک چندانی به ارتقاء آگاهی مردم خاورمیانه نخواهد کرد.

پس از این موومان اولیه پر از خوشی و خونریزی، کسالت و یکنواختی زندگی روزانه شروع می شود. سناریوی شوئیخ خیلی روشن است. پرسوناژ اصلی فیلم مرد جوان بسیار نرمخوئی است بنام قدّور. همه او را به خاطر آنکه بر خلاف بقیه مردان دهکده واجد عواطف و احساسات است، ساده لوح و خنگ و ابله و خیالباف می انگارند. آنقدر هم کم حرف است که به نظر لال می آید. پسر خوانده سیّد است، تاجر متمولی که صاحب سه زنی است که هم برایش بچه درست می کنند و هم قالی و رواندازپشمی می بافند. قدّور پیشداوریهای هزاران ساله ای را بر زندگی ساکنین دهکده قلعه حکومت می کند به هم می زند و بی آنکه بخواهد آشوب به راه می اندازد. او عاشق زن کفشدوز است و همه اهالی ده این را می دانند و مسخره اش می کنند. بی سابقگی شیوه کارگردان عبارتست از سخن گفتن از تحقیراتی که مردی چون قدّور متحمل می شود، به منظور مطرح کردن تحقیراتی که همهٔ زنان تحمل می کنند؛ شیوه ای که خالی از ایرادات ذاتی اش نیست. به علاوه، از آنجا که قدّور جوانی است در حاشیه زندگی ده و بی کسب و کار ثابت، و معمولاً در کوچه های دهکده پرسه می زند، کارگردان از او برای نشان دادن پرسوناژهای شناسا و معرف و قصه های کم و بیش غریب و مضحکی که در فاصله بین دو شب عروسی اتفاق می افتد، و برای نمایاندن بینش خود استفاده می کند.

کارگردان دوربینش را به سیاق سرگرمی برچهره و رفتار و زندگی دهاتی ها می گرداند، دوربین با دنبال کردن قدّور، هم او و هم بقیه مردم دهکده را به تدریج به ما می شناساند. هیچ نشانه ای از امکان به وقوع پیوستن درامی دیده نمی شود. طراوت و سادگی فیلم آنرا فوق العاده جذاب کرده است. قدّور با حلبی های شیر راه می افتد و سر راه در مقابل پنجره اطاق زن کفشدوز منتظر او می ایستد. زن پنجره را باز کرده، در حین تکان دادن گلیم به لبخندهای محبت آمیز قدّور پاسخ می دهد. وقتی کفشدوزرد و بدل نگاهها و لبخندهای قدّور و زنش را می بیند، از کوره درمی رود و با نوعی ناتوانی ابلهانه به سوی زنش سنگ پرتاب می کند و بدنبال مرد جوان می دود. قدّور فرار می کند و سر راهش در تک تک خانه های یک کوچه را می کوبد و حلبی های شیر را به زنان صاحبخانه می دهد. با بازشدن هریک از درها، تعداد زیادی بچه ریز و درشت مثل مور و ملخ از دو طرف و زیرپای مادرشان بیرون می ریزند: حدس زدن اینکه زنهای قلعه بهترین روزها و سالهای زندگی شان را صرف چه بیگاریهائی می کنند آسان است. وقتی قدّور به دستورپدرخوانده اش دکان پارچه فروشی او را باز می کند و کیسه های پشم و پنبه را بیرون می گذارد، دو پیرمرد «موقر» طبق معمول سنواتی می آیند و زیر سایه دیوار کناری مغازه روی نیمکتهای کوچک می نشینند و زنی را که به آرامی و با حیای زیاد از آنجا می گذرد با نگاه هرزه شان لخت می کنند. زن از مزاحمت جنسی پدرسالارها و عاقل مردان ده عصبی شده، چادرش به سنگی گیر می کند و به زمین می افتد. عاقل مردان هرزه می زنند زیر خنده های بلند تمسخرآمیز و پایان ناپذیر. و وقتی قدّور به زن کمک می کند تا از زمین بلند شود، یکی از همان پدرسالارهای هرزه جوانک را سرزنش می کند که چرا باز هم دارد هرزگی می کند! قدّور در سر راهش وارد یک دکان قصابی می شود. صدای داد و بیداد و اعتراضهای زن قصاب از داخل خانهٔ پشت مغازه لحظه ای قطع نمی شود. قصاب با ساطور به خانه می رود و زن را خاموش می کند. در بازگشت، دقیقه ای کوچکترین صدائی از پستو درنمی آید. یک لحظه در نگاه قدّور می خوانیم که نکند قصاب زنش را کشته باشد، ولی با بلندشدن دوباره صدای زن، خیالش راحت می شود و نفسی تازه می کند. قصاب با خنده ای زیرکانه و پیروزمندانه می گوید: «ترسیدی که او را کشته باشم؟ نه، این اوست که پوست از تنم می کند.» نمونه ای از شوخیهای ابلهانه ای که تروریستهای خانگی به طور روزانه برای تثبیت قدرت خود بر مرگ و زندگی زنانشان و برای تهمت قساوت و

خشونت بستن بر آنان به کار می برند. دو باره در کنار دکان پارچه فروشی، دو پیرمرد «موقر» را می بینیم که مشغول بازی «دام» هستند. یکی شان می گوید: «اگر تو ببری، من زنم را طلاق می دهم.» ولی بعد که دارد می بازد می گوید: «من دیگر زنم را سر این جور بازیها طلاق نمی دهم». نازک بینی کارگردان در مورد قوانین پدرسالاری اسلامی که روابط زن و مرد را تنظیم می کند و حماقت و عقب‌ماندگی مردانی که هم حاصل این فرهنگند و هم ارزشهای آن را با حماقتشان بازتولید می کنند در این صحنه و صحنه های نظیر آن بخوبی نمایان می شود. عده ای با گاری به درمغازه می رسند و مقداری پارچه و یک بسته درازپیچیده در ملافه ای سفید را می آورند. قدّور به سوی بسته دراز که به دیوار تکیه داده شده است نزدیک شده، کم کم آنرا باز می کند و با شگفتی کشف می کند که یک مانکن چوبی زیباست. پستانهای مانکن بیرون می افتد و قدّور به صورت زیبایش خیره می ماند. پیرمردهائی که مانکن را آورده اند، با دیدن این صحنه شروع می کنند به «امر به معروف» که باید روی آنرا کشید چونکه حرام است و خدا در قرآن گفته به زنان و دخترانتان بگوئید که سینه هایشان را بپوشانند! از یکسو، از نظر این پیرمردها هیچ تفاوتی میان یک مانکن چوبی بیجان و زنها موجود نیست؛ و از سوی دیگر، همین پیرمردها، که اغلب صاحب چند زن هستند، با زنان دیگر هم روابط «نامشروع» دارند، ولی تا موقعی که دهانشان از زعفران زرد نشده اشکالی در این کار نمی بینند. مهم حفظ ظاهر است و تکرار آیه های آسمانی سرکوبگر.

یکی از نکات قوی فیلم، رسانیدن و مصوّر کردن موضوع است. نویسنده و کارگردان نقطه‌نظرهای پرسوناژها و تضادهای شان را به نمایش می گذارد. به عنوان نمونه، نقطه‌نظر و تضاد پدر خوانده قدّور، این پیرمرد بدون هیچ وسواس و تردیدی از یکسو نان و ثروتش را از عرق جبین سه تا زنش درمی آورد، و از سوی دیگر خیلی شمرده و موقرانه می گوید: **«هزار تا زن هم به پای یک مرد نمی رسند!»** او در حرمش، اطاقی پوشیده از فرش و پارچه های رنگارنگ و لحاف و مخدّه، نشسته و به زنانش دستور می دهد که این کار و آن کار را بکنند. به زن اول و مسن ترش، لیلا، دستور می دهد که پشتش را مالش بدهد. بعد به یکی از دو زن جوانترش دستور می دهد که برایش قهوه بریزد. زن جوان با نگاههایی که با لیلا رد و بدل می کند نارضایتی عمیق و نفرتش را از برده بودنشان ابراز می کند. در حالی که پسر بچه های خانواده به مکتب می روند، دختر بچه ها باید در خانه بمانند و از مادرهایشان قالیبافی

یاد بگیرند. فیلم **قلعه** نشان می دهد که با گذشت زمان هیچ چیز در روابط زن و مرد الجزایری تغییر نکرده است. درست است که داستان محمد شوئیخ وضع کنونی زندگی در دهات این کشور را نشان می دهد، ولی در شهرها هم وضع به همین منوال است منتهی به طریقی پوشیده‌تر. فیلم قلعه نشان می دهد که در الجزایر مردان هنوز زنان را با علم کردن قرآن و حدیث سرکوب می کنند. مردان فریاد می زنند: «زنانی که از شوهرشان تمکین نکنند به جهنم خواهند رفت.» و از این قبیل شعارهای اسلامی هزار بار گفته و شنیده که کماکان احساس انزجار در بیننده ایجاد می کند. زنان قلعه با اکراه و خون‌دل و به قیمت بحرانهای شدید روحی در مقابل این شعار احلیل سالاری کمر خم می کنند. ولی علت وجودی آنان فقط لذت جنسی دادن به ارباب / شوهرشان و بچه آوردنهای هر ساله نیست، آنان کارگران ارزان آقایشان هم هستند: وقتی سیّد یک کارگاه تازه نساجی به خانه می آورد، زنانش می دانند که ارباب بزودی یک زن چهارم خواهد گرفت. اینست که در موقع کار بحث حادی بر سر این موضوع میانشان در می گیرد. جوانترین زن سیّد که ابدا نمی تواند این وضع را تحمل کند، با اعتراض و تلخی می گوید: «پس حقوق ما زنها چه می شود؟» زن مسن‌تر در عین آنکه از فکر اضافه شدن یک زن / بردهٔ چهارم به خانوار خشمگین است برای آرام کردن هووی جوانش می گوید: «اگر مردها همه حقوق را دارند، ما زنها، خدا را داریم.» ولی این پاسخ چیزی از تشدد اعصاب زنها نمی کاهد. می ریزند به سر خواهر شوهرشان و فریاد می زنند که «برادرت ما را بدبخت کرده»، بعد بند می شوند به قدّور که آنجا نشسته و گوش می دهد، و می خواهند که او آنجا نباشد، و سر بودنش در آنجا آنقدر قیل و قال می کنند که پیرمردی از فامیل که آنجا نشسته بی اختیار شروع می کند به داد و بیداد کردن و توی سر خود زدن و جیغ کشیدن. جذابیت فیلم به خاطر شوخ‌طبعی و نازک بینی کارگردان است که موفق به ساختن داستانی در آن واحد طنزآمیز و تراژیک می شود. در یک گردهمایی دیگر بین زنهای سیّد، باز هم در رابطه با کارگاه نساجی چهارم و زن چهارمی که ارباب می خواهد بگیرد، زن اول می گوید: «این مرد ما را برای قالیبافی می خواهد»، و یکی دیگر از زنان پاسخ می دهد: «در قرآن آمده که مرد می تواند چهار تا زن بگیرد و ما نمی توانیم کاری بکنیم.» همه اهالی ده، از زن و مرد و پیر و جوان و بچه با صدای اذان ظهر که از مناره مسجد می آید، کار و مشغولیت و بازی‌شان را رها می کنند و به نماز می ایستند. در نتیجه، در مقابل زنان قلعه هیچ آلترناتیو دیگری غیر

از اسلام و قوانین قرآن وجود ندارد. از قوانین قرآن ناراضی اند، ولی قوانین دیگری را هم نمی شناسند.

آگاهی زنان از وضع زیر دست و نابسامانشان، و آگاهی شان از علل عدم امکان رها کردن خود از قلعه و زندان روابط مردسالاری، در بیان روشن و جانگدازشان، در بحرانهای شدید روحیشان، و بالاخره در مکاریهای شان منعکس می شود. در آفتاب حیاط خانهٔ سیّد، همه افراد خانوار جمعند و ناهار می خورند. ارباب خانوار تنها و جدا از زیردستانش نشسته، قطعه گوشت بزرگ کباب شده ای را به دندان می کشد. زنها با هم نشسته اند، بچه های کوچک و بزرگ هم دور هم، و قدّور جدا از همه. نه زنها و نه بچه های ارباب حق گوشت خوردن ندارند و باید به کوسکوس اکتفا کنند. بچه ها شروع می کنند به داد و بیداد کردن و گوشت خواستن. یکی از زنها، سخنگوی ارباب / پدر می شود و می گوید: «بچه ها حق گوشت خوردن ندارند». در همین موقع، سیّد تکه ای از گوشت کبابی اش را جلوی سگهای خانه می اندازد: ارزش کودکان و زنان از سگهای خانه هم کمتر است. با مشاهده این وضع خشم و ناامیدی و انزجار به تدریج در چهره و چشمان زن جوان سیّد جمع می شود، بعد ناگهان کاسه صبرش لبریز می شود، از خود بی خود می شود و شروع می کند به اشک ریختن و فریاد کردن نا امیدی اش. به روز تولد خود لعنت می فرستد و فریادش به آسمان می رود که «پدر تو مرا بدبخت کردی، مادر تو مرا بدبخت کردی». و شوهر خشک و بی احساسش با بی تفاوتی به خوردن گوشت ادامه می دهد و حتی سرش را هم بر نمی گرداند. قدّور در کنار دیوار سنگی حیاط نشسته، منفعلانه به این صحنه نگاه می کند. زن با ناامیدی فریادش را به اوج می رساند: «من هیچ شانسی در زندگی ندارم؛ من هیچ اتکائی ندارم؛ این یک زندگی سگی است؛ دیگر تابش را ندارم؛ دیگر خسته ام؛ میخواهم از این خانه بروم ولی بچه هایم مانع رفتنم هستند.» زنهای دیگر او را نگهداشته اند و یکی شان می گوید: «باید بگذاریم عقده دلش را خالی کند.» اینجاست که سیّد از جایش بلند می شود و به منظور کتک زدن با خشم به طرف زن آشفته حال می دود، ولی زنهای دیگر جلویش را می گیرند، و او داد و بیداد می کند که: «شما زنها همه تان مثل هم می مانید.» آگاهی زنهای الجزایری و دیگر زنهای خاورمیانه از زنجیری که قلعه قوانین اسلامی به پای شان بسته است — گرفتن بچه های شان و محروم کردنشان از دیدن آنها، نمودار آن است که آنان بخش عمده ای از ارزشهای مردسالاری را درونی نکرده اند.

در قلعه، بحرانهای روحی زنان نام «چشم خوردگی» به خود می گیرد و نیاز به بیرون زدن محرومیتها و افسردگیهای حاد آنان باعث می شود که شوهران، قربانیان خود را پیش درویشِ شافی ببرند. او، که به گونه ای نقش درمانگر روانی را بازی می کند، شارلاتانی بیش نیست، ولی لااقل می داند که این زنان را چه چیز باید: فضایی برای فریاد کشیدن تا زمانی که دلشان بخواهد، و در تنهایی و بدون دخالت دیگران. شافی قلعه نانش را نه تنها از بحرانهای روحی زنان، که از مسائل عاطفی مردانی چون قدور می خورد که در حاشیهٔ جامعه ای زندگی می کنند که در آن چندزنی رواج دارد و زنی پیدا نمی کنند و عاشق زنان شوهردار می شوند. دلال دهکده به قدور می گوید: «من می دانم که تو زن کفشدوز را دوست داری؛ می توانم کاری بکنم که تو بتوانی او را ببینی، ولی به شرطی که چند متر از این پارچه از مغازه سیّد برایم بیاوری.» بعد او را پیش شافی می برد و پارچه ای را که مرد جوان آورده به وی می دهد. شافی پس از امتحان کردن جنس و کیفیت پارچه، سر قدور را محکم میان دو دستش می گیرد و می گوید: «من آن زن را به پای تو می اندازم!» و بعد شروع می کند به ورد خواندن و به حالت جذبه و خلسه می افتد. کار بعدی قدور برای رسیدن به زنی که دوست دارد، دو یدن و طواف به دور خانه سفید شافی است. صدها بار در زیر آفتاب سوزان قلعه به دور خانهٔ شافی می دود، دهها بار نفس نفس زنان به زمین می خورد ولی کماکان به دو یدن ادامه می دهد. در همین حال چشمش به سه زن سراپا پوشیده در حجاب سفید می افتد که به دنبال شوهرشان به در خانه شافی رسیده اند. شافی می آید بیرون و جویای موضوع میشود. شوهر می گوید: «زنم را چشم زده اند.» شافی زن را به درون می برد و دیگران در بیرون منتظر می نشینند. در اطاقی بزرگ اورادی می خواند و بعد زن چشم خورده را که حجابش را برداشته تنها می گذارد. زن به سوی جعبهٔ بزرگ کعبه مانندی که رویش پارچه ای سبز کشیده اند می رود و خود را به آن می مالد. بعد حرکاتش تشدید می یابد. روسری اش را از سر بر می دارد و خود را به در و دیوار اطاق می کوبد و می گرید. زن جوان **در درون خانه**، مثل مار روی زمین به خود می پیچد و دردها و محرومیتهایش را به صورت فریادهایی حزن انگیز و تکان دهنده از حلقوم بیرون می آورد. در همان زمان قدور را می بینیم که خود را **در بیرون خانه**، به دیوار می مالد و نالان و پریشان است. زن جوان از اجبار همخوابه شدن با مردی که دوست ندارد می نالد، و مرد جوان از عدم امکان همخوابه شدن با زنی که دوست دارد. هر دو

قربانیان سیستم پدرسالاری انعطاف ناپذیری هستند که در آن عشق مورد نفرت است. حال روحی زن جوان با بیرون آمدن محرومیتهایش بهتر می شود. دو هوو یش او را در حالی که صورتش خیسِ عرق شده و از خستگی رمق راه رفتن ندارد، از خانه شافی بیرون می آورند و به همراه شوهر مشترکشان می برند. قدّور هم آن‌قدر می دود که بالاخره در کنار خانه شافی از حال می رود. درپلان بعدی، قدّور وارد حیاط خانه زن کفشدوز می شود و در مقابل چشمان پر وحشت اوچاقو یش را باز می کند، یکدسته ازموهای زن را بریده و با خوشحالی تمام با خود می برد بی آنکه به گریه های «معشوقه اش» اعتنایی بکند. وقتی دسته موی زن کفشدوز را پیش شافی می برد، او را می بیند که سر زن جوانی را که «چشم خورده بوده» این بار در دست گرفته، می گوید: «زنانی که با شوهرشان همخوابه نمی شوند به جهنم می روند، و آنان که تمکین می کنند به بهشت». با وجود آنکه کارگردان سعی به یکسان نشان دادن محرومیتهای هر دو جنس در سیستم پدرسالاری دارد، آشکارا نمی تواند کاری در برابر تفاوت بارز گفتار ایدئولوژیک شافی خطاب به زن و مرد بکند: زن را از افتادن به آتش جهنم می ترساند و به مرد قول انداختن معشوقه به پایش را می دهد.

حیله گری یکی دیگر از راههایی است که از آن طریق زنان از پس جوّ سرکوبگر و محدود کننده قلعه برمی آیند. زنی شوهردار که با سیّد رابطه «نامشروع» دارد او را در غیبت شوهرش به اطاقش می پذیرد و پس از ریختن چای و رد و بدل نگاهها و مکالمات عاشقانه با او، به سوی پنجره می رود و می گوید «ای وای شوهرم آمد!» سیّد را در ته اطاق کنار رختخواب می گذارد و پرده وسط اطاق را می کشد. شوهر با حالتی مشکوک وارد اطاق می شود و با دیدن تکانهای شدید پرده با تشر می پرسد: «چه کسی را آن پشت پنهان کرده ای؟» زن می گوید: «دخترعمو یم است؛ زن سیّد، از دست شوهرش خیلی ناراحت است؛ خجالتی هم هست و می خواهد آن پشت بماند؛ من خودم آرامش خواهم کرد.» بعد با پرخاشجوئی به شوهرش می گوید: «چرا همینطور ایستاده ای و نمی روی چیزی برای این زن بخری؟ نه چای در خانه داریم و نه قند.» بعد از آنکه شوهر اطاق را ترک می کند، زن مانع رفتن سیّد شده، صحنه را طوری ترتیب می دهد که وقتی شوهرش برمی گردد می بیند سیّد بیرون در اطاق، در کوچه، ایستاده و زنش هم با رو بند سیاه توی اطاق با شرم و حیا نزدیک در ایستاده است و مشغول مشاجره با سیّد است که چرا دخترعمو را اذیت می کند. بعد خطاب به هر دو مرد می گوید: «شما برو ید بیرون، من دخترعمو یم

را آرام خواهم کرد و خودم به خانه خواهمش برد.» مردها می روند، و زن از این ماجراجوئی عاشقانهٔ خطرناک فاتح و راضی بیرون می آید. طنز کارگردان در این قسمت و همهٔ قسمتهای فیلم منقوش از تلخی است؛ تلخی ای که گاهی در تسلسل پلان ها پنهان می ماند (آوردن پلانی که اسبی در حال ادرار کردن است به دنبال پلانی که ریختن چای توسط «مترس» سیّد دیده و شنیده می شود.)

سرنوشت قدّور که در بسیاری از صحنه های فیلم، شاهد و هنرپیشه وقایع غالبا خنده آور، گاه ظالمانه، و در بسیاری موارد گیرا است، پایان تراژ یکی خواهد داشت. طرز فکر و رفتار خلاف عرف و بی تکلیفش او را، همانند زنان، در ردیف افراد «بی منطق» و «ضعیف» قلعه قرار می دهد. قدّور بر خلاف قوانین جنسی مزورانه ایکه رفتار زنان و مردان را در کشورهای اسلامی تعیین می کند عمل می نماید. به عنوان نمونه، در صحنه ای، یکی از مردان قلعه روی جاده خاکی سربالائی دهکده با چوب دنبال زنش می دود تا او را که حاضر به تمکین جنسی نبوده بزند. همه اهالی ده از زن و مرد و بچه به تماشا ایستاده اند و پیرمردی که به طرف سرپائینی جاده در حرکت است جلوی زن را می گیرد و عبایش را به علامت حمایت از او در مقابل شوهرش به روی او می اندازد و بعد رو به اهالی ده فریاد می زند: «زنانی که از شوهرشان تمکین نمی کنند به جهنم خواهند رفت.» قدّور به مردی که کنارش ایستاده می گوید: «من حاضرم با این زن ازدواج کنم.» مرد می گوید: «ولی آخر او که باکره نیست.» قدّور پاسخ می دهد: «خوب باکره نباشد!» مرد گویی که با یک موجود مریخی و غیرعادی مواجه است با حالتی تحقیرآمیز برایش تأسف می خورد و می گوید: «تو دیوانه ای!» قدّور به اندازه مردان دیگر سنتی نیست، ولی عصیان هم نمی کند. درواقع فقط یک کمی حساس تر و باشعورتر است. مردسالاری اش تا سرحد حماقت و احلیل سالاری نمی رود. ولی همین یک مقدار حساسیت و بینش از زنها به عنوان موجوداتی که فکری دارند و قلبی، و می توان ورای پرده بکارتشان و یا مجرد و متأهل بودن شان با آنان ارتباط ایجاد کرد و دوستشان داشت، از او درچشم دیگران موجودی حاشیه ای و ابله ساخته است. او که گویی ابدا نمی خواهد از اوضاع و روابط قلعه سر در بیاورد، در تمام دهکده عشق ممنوعش را به زن کفشدوز جار زده است، عشقی که باعث می شود کفشدوز شعلهٔ خشمش را در تمام قلعه بگسترد و دو بار به همراه عده ای از مردان قلعه به در خانه پدرخوانده اش بیآید و شکایت و تهدید بکند. بار اول، سیّد به مردان

شاکی می گوید: «بله، این پسر همیشه برای من درد سر ایجاد می کند، او را تنبیه خواهم کرد.» و بعد از رفتن مردها، به قصد زدن دنبال قدور می کند و فریاد می زند: «خجالت نمی کشی باعث می شوی که مردم بیآیند و از تو شکایت کنند؟» بار دوم، سید برای آرام کردن کفشدوز و تنبیه پسرخوانده اش بی درنگ و در مقابل مردان قلعه می گوید: «به همان نمکی که با هم خورده ایم قسم می خورم که پسرم را یکروزه، تا بیست و چهار ساعت دیگر، داماد کنم. اگر نتوانم اینکار را بکنم، هر چهار زنم را طلاق خواهم داد.» سپس مصمم وارد حیاط خانه می شود و دستهای پسر خوانده اش را، که کوچکترین مقاومتی نمی کند، با طناب به شاخه کلفت درختی بریده می بندد و به زنهایش اخطار می کند: «هر کس این پسر را آزاد کند طلاقش می دهم»؛ و می رود به دنبال پیدا کردن عروسی برای قدور. نبوغ کارگردان در تفهیم آن است که **قدرت ورزی مردانه و حماقت دو روی یک سکه اند**، و ضعفش در دست کم گیری تأثیرات تروریستی این حماقت بر زندگی زنان. یکی از بچه های ارباب، دخترکی ۵-۶ ساله، که قدور را دوست دارد کنارش می آید و با لبخندی شیرین می پرسد: «چرا دستهایت را با طناب بسته اند؟» و قدور با سادگی پاسخ می دهد: «چون قرار است دامادم کنند!» سیّد همراه دو تن از دوستانش، همان دو پیرمرد «موقر» و هرزه که می شناسیم، در قلعه راه می افتد و به آنها می گوید: «قول داده ام که پسرخوانده ام را داماد کنم.» یکی از پیرمردها می گوید: «آخر به این زودی چطور می توانی دختر پیدا کنی؟» سیّد جواب می دهد: «اگر با کره پیدا نکردم یک مطلقه پیدا می کنم!» و بالاخره مجبور می شود برود پیش یک دلالهٔ محبت، ولی از آنجا هم دست از پا درازتر بر می گردد: دلاله هیچ زنی را برای عروس کردن نمی شناسد. ولی سیّد و بقیه پدرسالاران قلعه، که هم عاقل و دانایند و هم زنهای متعددی دارند، بر آن شده اند که درس خوبی به قدور متخلف بدهند و به هر قیمتی شده زنی مطابق با شأنش پیدا کنند. و ظاهرا چنین زنی را هم پیدا می کنند. قدرت کارگردان شاید در اینست که حماقت پیرمردهایی را که زهرخند تمسخرآمیز می زنند با حماقتی که زن و مرد را بدون عشق به ازدواج یکدیگر در می آورد مقایسه می کند.

سید به زنهایش دستور داده که بساط عروسی را به راه بیندازند؛ مردی را هم به خانه فرستاده تا قدور را بیرون بیاورد، به یک ستون چوبی دور از خانه ببندد و یک شیشه عسل هم برای «تقویت مردی» اش کنار او بگذارد و برود. نگاه قدور بیچاره

پسر بچه های قلعه را دنبال می کند که با سر وصدا می ریزند و پنجره زندان ده را باز کرده، یک مرد زندانی را آزاد می کنند. مرد زندانی با آرامی به راه می افتد و می رسد به قدور، و به او می گوید: «امروز می خواهند مرا داماد کنند.» و مرد زندانی داستانی برای قدور تعریف می کند: «پادشاهی بود زشت و کریه اندام. نقاشان مملکت را خواسته بود که طرحی واقعگرایانه از او بکشند. ولی همه نقاشها را یک به یک دستور می داد سر ببرند، چرا که آنان زشتیهای او را آن طور که بود نشان می دادند و شاه نمی خواست زشتیهای خود را ببیند. تا این که نقاشی طرحی واقعگرایانه از او می کشد بی آن که سر خود را به باد دهد، چرا که پادشاه را طوری ترسیم کرده بود که نمی شد قسمتهای زشت صورت و بدنش را دید: در طرحش، چشم زشت پادشاه را پشت تیروکمان پنهان کرده، زانوی زشت او را هم برای تیرانداختن بر زمین نهاده بود. در نتیجه، طرحی واقعگرایانه ازپادشاه کشید بی آنکه اندامهای زشت او را نشان داده باشد.» و بعد اضافه می کند: «حالا مردم این دهکده می خواهند که من هم مثل آن نقاش باشم و من نمی خواهم. برای همین مرا به زندان انداخته اند».

مردهای قلعه قدور را به حمام دامادی اش می برند. در حمام عمومی، مردها پس از خشک کردن خود درازمی کشند، به سازیکی دو مطرب گوش می دهند و گاه به گاهی با انگشت عسل می خورند تا مردی شان را «تقویت» کنند. قدور را با لباس بلند سفید و کلاهک سفید از حمام در می آورند و روی اسبی می نشانند. عروسی براه افتاده است. زنهای سید که توی حیاط نشسته اند و کوسکوس می پزند، روی دیگ غذا را می کشند وآن را می گذارند روی پشت الاغ تا مردها ببرند. درمیان هلهله وپایکوبی و شادی مردم و در نیمهٔ تاریکی شب، قدور را به سمت حجله می برند. قدور خوشحال و منفعل است، تسلیم سرنوشتش شده است. بعد همه می گویند «عروس آمد، عروس آمد!» و هلهله هایشان بالا می رود. عروس را که درچادر و روبند سفیدی پوشیده شده به سوی حجله می برند. چند بار در هوا تیراندازی می شود و همه می خواهند صورت عروس را ببینند. ولی پدرخواندهٔ داماد فریاد می زند که: «پیش از آنکه خود داماد عروس را دیده باشد، هیچکس نباید او را ببیند.» عروس را وارد حجله می کنند و داماد را دقایقی بعد به داخل می رانند. قدور می بیند که عروس با چادر و بند ضخیم سفید بی حرکت نشسته است. همه در بیرون حجله با پایکوبی منتظرند. داماد شروع می کند به دعا خواندن و سر به آسمان می کند و می گوید: «خدایا کاری کن که زنم مطیع و بارور باشد!» در حجله را مرتباً می زنند.

وقتی قدور در را باز می کند، مردی می گوید: «همه منتظر دستمال هستند، زودباش!» قدور بر می گردد. در مقابل عروسش می نشیند و شروع می کند با نرمی و محبت با او صحبت کردن. از او اسمش را می پرسد. جوابی نمی شنود. می پرسد: «پدر و مادرت کی هستند؟» باز هم جوابی نمی شنود. دوباره در حجله را با شدت می کوبند و از داماد می خواهند که دستمال خونین را بیاورد بیرون. مردی داماد را از حجله بیرون کشیده، به کناری می بردش و می گوید: «مرد باش!» و بعد به تصور آنکه قدور نمی داند چگونه باید خون زن را ریخت و مرد بود، سعی می کند عملاً به او یاد بدهد که چه باید کرد! قدور حاضر به پذیرفتن این قبیل حماقتها نیست و بر می گردد به حجله و سعی می کند با عروس رابطه ای مقدماتی، که کار متداولی در قلعه نیست، برقرار کند. به عروس می گوید: «اگر تو خجالتی هستی من از تو خجالتی ترم. ولی آخر چرا حرف نمی زنی، حرف بزن. اگر حرف نزنی تو را خواهم زد!» و بعد وقتی سکوت لجوجانه عروس را می بیند، با عصبانیت و محکم می زند توی سر عروس. که عروس درست مثل یک مجسمه خشک و بی جان می افتد بر زمین و حجاب از چهره و اندامش بر می افتد. قدور با نگرانی به سوی او می رود و می بیند که بجای عروس برایش مانکنی در حجله گذاشته اند، همان مانکنی که در مغازه پارچه فروشی پدر خوانده اش دیده بود. سیل اشک سراسر صورتش را می پوشاند. با نگاهی چون نگاه میشی محتضر به سوی در حجله سر بر می گرداند. و بعد مانکن را در لباس عروسی، آنطور که هست و آنطور که مظهر سیمای زن خوب در جامعه اسلامی است، زیبا و بیجان و لال و مطیع ابدی شوهر، روی دست می گیرد و از در حجله بیرون می آورد. صدای آواز حزن انگیز و پریشانی که از حلقوم یک زن عرب در فضای صحنه می پیچد، ما را به عمق تراژدی ای که از نظر محمد شوئیخ، زن و مرد، هر دو، را در بر می گیرد می برد. همهٔ اهالی ده با حیرت به این صحنه عجیب خیره شده اند. و پدر خوانده فرصت را غنیمت شمرده و با صدای بلند اعلام می کند: «همه تان شاهد باشید که من قدور را امشب داماد کردم، به قولم وفا کردم.» زن و مرد و بچه که نمی توانند نگاه از چهره و اندام عروس بی روح و جان بردارند، ناگهان می زنند زیر قهقهه های بلند و هیستریک و با چهره هایی انباشته از بدجنسی حاکی از حماقت، اشک و درد و تحقیر قدور را دلقک وار می یابند. تنها دختر بچه ای که قدور را دوست دارد شروع می کند به گریه و به دنبال برادرخوانده بداقبالش راه می افتد. ناگهان آواز حزن انگیز در فضا یخ می زند،

قهقهه های ابلهانه مردم یکجا خاموش می شود و نگاهها، در سکوت، مانکن را دنبال می کنند که از بالای کوه، از بالای قلعه، به عمق دره سرازیر می شود و بدنش با برخوردهای پی درپی به تکه سنگها قطعه قطعه می شود: سرش یک گوشه، یک دستش در گوشه ای دیگر و میانه بدنش به سمتی دیگر می افتد. هنوز روحمان از شگفتی صحنه در التهاب است که درپلان بعدی ناگهان متوجه می شویم که قدور هم خود را همراه مانکن، همراه عروس بیجانش به دره انداخته و خودکشی کرده است. همهٔ اهالی ده در بالای درهٔ تنگ دور تا دور ایستاده اند و با چهره های مسخ شده به رگه های خون صورت قدور که در میان قطعات بدن مانکن افتاده خیره مانده اند. تنبیه آن کسی که در چشم پدرسالاران قلعه میشی تجرّب دار است، در این صحنه والای پایان فیلم، محرومیتها، پستی ها، حماقتها و دردهای گشوده نشدهٔ یک جماعت احلیل سالار را تشدید کرده، به اوج خود می رساند. چهرهٔ وحشت زده دخترک ۶-۵ ساله که شاهد صحنه مرگ برادرخوانده محبوبش است، که شاهد قطعه قطعه شدن تن عروسی است که از آغاز هم جان نداشته، موبرتن بیننده سیخ می کند. او با صدای بلند می گرید و به شدت بی تابی می کند و می خواهد خود را به دره بیندازند. مادرش سعی دارد او را نگهدارد و دختر در میان ضجه های ناامیدانه اش فریاد می زند: «**رهایم کنید! رهایم کنید!**» و دوربین روی چهره این نسل آینده زنان کشورهای مسلمان، آن طوری که محمد شوئیخ می بیندشان، ثابت می ماند. داستان کابوس مانند است و ما را به بن بست می برد. تنها راهی که برای این دخترک باقی مانده خودکشی است و ملحق شدن به مرد جوان.

فیلم **قلعه** در بیننده واکنشهای احساسی گوناگونی، از خنده و افسوسهای سطحی تا خشم و نفرت و انزجار، ایجاد می کند که هیچ، از آن بهتر، او را به اندیشیدن نیز وامی دارد. این فیلم، که در الجزیره و دیگر شهرهای دنیا، واکنشهایی از جانب جنبشهای زنان برانگیخته، مطالعه و بازنویسی مسائل و مشکلاتی است که در رابطه با رسوم و روابط ستمگرانه پیش می آیند: مسائل مربوط به مقام و سرنوشت فردی و اجتماعی زن در یک جامعه احلیل سالار، مسائلی که چند زنی پیش می آورد، مسائل ناشی از عدم ارتباط میان زن و مرد، پولدارها و فقیرها، سرکوفتگی روانی و واپس زدن محرومیتها و ضربه های جسمی و روحی به ناخودآگاه، ممنوعیتهای همه نوعی، اعتقادات انعطاف ناپذیر و روحیاتی که برعلیه زن یا مردی که از این اعتقادات فاصله می گیرد یک بلوک متحد خصمانه می سازند. آنچه که

شوئیخ به ما عرضه می کند اثری شگفت‌آور، مملو از سلیقه‌ها و بینشی شخصی، ولی نه باطن‌گرا، که برای مردان الجزایری (و خاورمیانه به طور کلی) بسیار مترقی است؛ موضوعی است خیلی جدی، بی آنکه خالی از شوخی و حتی استهزاء و کنایه‌های نیشدار باشد. شگفتی این اثر شاید در نشان دادن دو بعد عمده از تجربیاتی است که زنان خاورمیانه تجربه می کنند. یکی حملات و تشنجات عصبی و احساساتی شان است و دیگری همدردی میان آنان. تشنجات عصبی زنان، نمودار فمینیستی است که فاقد شبکه‌ها و حمایتهای اجتماعی است، نمودار تنها مفّر رهایی از وضع موجود است. و همدردی میان زنان بر پایه احساس ناتوانی واقعی درمقابل قدرت مردان، آگاهی از سرکوب مشترکشان (حتی اگر این سرکوب به مثابه خواست خدا تعبیر شود)، و متن جدایی دو گروه جنسی به وجود آمده است. این همدردی به علت اختلاطش با احساسات زن ستیزانه و از آن بدتر، به علت آنکه عمدتاً نه بر پایه احساس قدرت، که بر پایه احساس ناتوانی مشترک بنا شده، تاکنون غالبا تسکین دهنده دردها بوده است و نه عامل تغییر اوضاع. با این وصف، حفظ آن و تبدیلش به نیرویی واژگونگر، از بایستهای اساسی استراتژی مبارزات زنان خاورمیانه است.

فیلم **قلعه** عاری از کلیشه و شرم و حیای دروغین است؛ و به نعمت تجمع نکات کوچک، وقاحت و زشتی و هرزگی قدرت مردان را به خوبی نشان می دهد. درست است که در اغلب مواقع، مردان فیلم آن قدر احمقند که خطری از جانبشان احساس نمی شود، ولی گهگاه دهانه آتشفشان با خشونت و به طرز وحشیانه‌ای سر باز می کند: آنان هر نوع حقوقی را فقط برای خودشان نگهداشته‌اند، یعنی که آنان حتی حق استهزاء هر نوع حقوقی را نیز دارند (و زنان همیشه می توانند با تکرار این که «اگر مردان همه حقوق را دارند، ما زنها، خدا را داریم.»، خود را تسلی دهند). بدین ترتیب، کارگردان موفق به یافتن لحن و پرسوناژهای مناسبی می شود برای این که سرنوشت اجتماعی نامطلوب زن الجزایری را، با تواضع زیاد و بدون سنگینی عبارت پردازیهای ایدئولوژیک و یا بی وزنی ساده بینی های مانویه نشان دهد. با این وصف، اجتناب او از توجیهات ایدئولوژیک و ترسش از افتادن در دام گفتارهای مانویه چنان افراطی است که او را هم در سطح «نشان دادن» مسائل نگه می دارد و هم به رسانیدن این پیام گیرا ولی اساساً نادرست می کشاند که مردان می توانند، حتی به طور خیلی ظالمانه‌تر از زنان، قربانی سنتهای مردسالاری باشند.

عمده‌ترین اشکال فیلم قلعه در آنچه که می توان رابطه مخاطب سازی نامید،

قرار دارد. مخاطب فیلم، مردان هستند، ولی **ابهام رابطهٔ مخاطب سازی**، تأثیرات بالقوه رادیکالی را که فیلم می توانسته بر مردان بیننده بگذارد زدوده است. دو قهرمان مذکر فیلم عبارتند از قدور و سید. قدور، که نقش اصلی را بازی می کند، نه وارد دنیای مردان می شود و نه به دنیای زنان تعلق دارد. اگر هدف کارگردان خلق قهرمانی بوده که مردان بتوانند خود را از روی همدردی و یا از روی هر احساس و ملاحظه‌ای دیگر با او همسان کنند، مسلماً کارش ناموفق بوده است؛ چرا که مردان مردپرست الجزایر و دیگر کشورهای اسلامی هرگز حاضر به همسان سازی خود با مردی چون قدور نیستند. قدور نه تنها به صورت مردی غالباً منفعل، فاقد اراده، ناآگاه از اوضاع دور و بر خود، و در نتیجه بی علاقه به عصیان ترسیم شده، بلکه شخصیت و عزت نفس و امید و آینده‌اش هم از جانب پدرخوانده‌اش در هم می شکند: درپایان فیلم، او قربانی نظام پدرسالاری است. و این قربانی بودن، به ویژه از آنجا که به دنبال مبارزه یا عنادی آگاهانه با این نظام صورت نگرفته، باعث می شود که مردان بینندهٔ فیلم خود را با قدور همسان نکنند، و از طرفی قصد کارگردان نیز بازداشتن آنان از همسان سازی خود با سید، این پدرسالار ظالم است. در نتیجه، درگیری بینندگان مذکر با فیلم از حد تماشای صحنه ها فراتر نرفته، نمی تواند منشاء یک نوع ارتقاء آگاهی باشد، چرا که هیچ پرسوناژ مذکری که در خور همسان سازی باشد در فیلم وجود ندارد (به استثنای زندانی فراری، که از گود شبکه روابط مردم قلعه بیرون است و نقشی در داستان ندارد). اشکال دیگری نیز در سطح همین رابطهٔ مخاطب سازی وجود دارد. از آنجا که فیلم نوشته و ساخته یک مرد کارگردان است، نمی توان و نباید از او انتظار داشت که خطاب به زنان فیلم بنویسد و بسازد، چرا که از تجربیات درونی آنان محروم است. و این کار را هم نکرده است. کارگردان در مصاحبه‌ای از نگهداشته شدن زنان الجزایری در موقعیتی زیردست و تحت استثمار سخن گفته، اضافه می کند: «هیچ چیز هرگز در الجزایر تغییر نکرده است: نه پیش از انقلاب، نه در زمان انقلاب، و نه بعد از آن! فقط امیدوارم که این وضع کمتر دوام بیاورد، و انقلابی صورت گیرد...» او می خواهد محیطش را تغییر دهد، و فیلم را هم به همین منظور ساخته است. در این رابطه روی سخنش با مردان است، با کسانی که در رابطه میان زن و مرد قدرت را در دست دارند. ولی آیا می توان برای تغییر روابط انقیاد و استیلا میان دو گروه، کسانی را که در موضع استیلا و قدرت قرار دارند مورد خطاب قرار داده، از آنان انتظار داشت که مبتکر و خواهان

تغییر باشند؟ این یک اشکال کلی است که نویسندگان و فیلمسازان متعلق به گروههای حاکم (اقلیت سفید پوست آفریقای جنوبی، مردان،...) با آن مواجهند.

انتقاد دیگری که بر فیلم رواست آن است که بیان پرسوناژهای مؤنث با زیرنویس فرانسه بسیار کمتری همراه بود تا بیان مردان فیلم. به عبارت دیگر، برای مردی که مسئول ترجمه و زیرنویس گفته‌ها و مکالمات فیلم بوده، کلام زنان اهمیتی بس کمتر از کلام مردان داشته است.

با تمام اینها، سالیان درازی بود که الجزایر فیلمی به این قدرت، به این زیبایی و به ویژه به این فراست به ما نداده بود. محمد شوئیخ به یازدهمین فستیوال زنان کرتی Creteil (نزدیک پاریس) دعوت شده بود. عضو ژوری بود و در همه مباحثاتی که از جانب سازمان الجزایری داوری می شد شرکت کرد. فیلم قلعه درپاریس موفقیت زیادی به دست آورد و در مونرآل نیز برندهٔ جایزهٔ بزرگ «پنجمین روزهای سینمای آفریقایی» شد. در مورد خطر انتقام جویی از جانب مسلمانان قشری به خاطر استهزایی که در مورد تعصب بعضی از مردان فیلم و حماقت وحشتناک تقریباً همه آنان صورت می گیرد، کارگردان می گوید: «بسیاری از اعضای گروه من، تکنسینها و هنرپیشه‌ها، خیلی دیندار بودند. من هیچ پلانی را بی آنکه قبلاً به بحث نگذارم نساخته‌ام. هیچکس احساس زخم خوردن به اعتقاداتش را نکرده است. فیلم در مقابل کسانی که نماز و روزه‌شان را به‌جا می آورند هم نشان داده شده است؛ هیچ سرزنشی از من نشده است.» رابطهٔ مستقیم میان ابهام رابطهٔ مخاطب سازی و عدم‌اعتراض مذهبیون کاملاً چشمگیر است. و باید از خود بپرسیم آیا این دو، دو روی سکه ضعف فیلم **قلعه** به مثابه یک اثر متعهد نیست؟ دید رفورمیستی کارگردان، مرد بودنش (تعلق به گروه جنسی حاکم و استیلاگر) و حمایت مادی فیلم از جانب دولت الجزایر، سه عامل عمدهٔ محدودیت چشم انداز و دامنه و عمق فیلم است. کمال مطلوب آن است که روزی یک زن کارگردان خاورمیانه، از دیدی فمینیستی، با بودجه‌ای غیر دولتی و بدون سعی در راضی نگهداشتن احلیل سالاران همه رقمی، از اسلامی گرفته تا ضد اسلامی اش، نگاهی عمیقتر به روابط زن و مرد در رابطه با قوانین اسلامی و آداب و رسوم عرفی و غیر اسلامی این گوشه از جهان بیندازد.

قدّور و لیلا (زن اول سید)

زنان سید

فاطمه بالحج، زن جوان سید

File Not Found

Hello! You looked for something the browser could not find. Please accept our apologies. If you reached this page by clicking on a link that no longer works, please let our Webstaff know, and we will take care of the problem as quickly as possible. Thanks for helping out!

Humanities & Social Sciences Online

Hosted by MATRIX Michigan State University

Copyright © 1995-2005 - Contact Us
RSS | Validate: XHTML | CSS

آیندگان، ۲۲ اسفند ۱۳۵۷

نامه سرگشاده به کمیته امام و نخست‌وزیر

من بعنوان یک زن که در حدود ۲۵ سال است در اجتماع و در حال حاضر در دانشگاه به عنوان یک مامای مشغول بکار و انجام وظیفه هستم میخواهم به نمایندگی از طرف تمام زن‌های هم طبقه خودم از دستوری که اخیرا مبنی بر حجاب زنها صادر شده است صحبت نمایم و با اطمینان به اینکه رژیم استبداد قدیم دیگر حکم‌فرما نیست امید داشته باشم که گفته هایم تمام و کمال بچاپ رسیده و بنظر امام خواهد رسید.

من مدتها است که نه بطور کورکورانه بلکه با علم و اطلاع و با مطالعات کتابهای امام خمینی مبنی بر دستورات اسلام راه و هدف ایشان را پیروی کرده و با کمال احترام و صمیمیت بر آن صحه نهاده‌ام. مدتها است که با اطرافیان خود راجع به هدف مقدسی که ایشان پیش گرفته‌اند بحث‌ها داشته و با کمال خوشبینی با زنهائی که در صورت موفقیت ایشان در هدفشان از اسارت و چادر و چیزهائی از این قبیل می‌ترسیده‌اند صحبت‌ها کرده و ایشان را نه تنها بعنوان یک پیشوای دین بلکه بعنوان یک رهبر شجاع و با اطلاع شناخته و قدم بقدم پیشروی‌ها و مبارزاتشان را تعقیب کرده‌ام و درنتیجه با دلی آکنده از امید ولی توام با نگرانی از اینکه مبادا انقلاب مقدس ما به شکست منتهی شود شاهد پیشرفت مبارزات ایشان و مردم دلیر کشورم بوده‌ام. من مدتها است شاهد تحولات اخیر دانشگاه، تشکیل شوراهای هماهنگی حتی قبل از اینکه انقلاب پیروز شده باشد بوده و تحرک و امید و خوشبینی را در صورت یکایک از همکارانم اعم از استاد و پزشک و کارکنان دانشگاه دیده‌ام و خلاصه باید بگویم که بعد از انقلاب با هزاران امید لحظه به لحظه در انتظار پیروزی‌ها و موفقیتهای هرچه بیشتر بوده‌ام ولی متاسفانه با تمام امیدهائی که امام چه قبل از اینکه به ایران وارد شوند و چه پس از انقلاب داشته مطابق گفته‌های خودشان مبنی بر تساوی حقوق زنان و مردان و همچنین اعتراف خودشان بر اینکه زنها هم دوش بدوش برادران خود برای پیروزی این انقلاب مقدس جنگیده و شهید داده‌اند باید بگویم که امیدهای ما میرود که رنگ کدورت بخود بگیرد. آیا این بود انتظاراتی که ما از انقلاب داشتیم و این بود آرزوهای طلائی که در قلبهایمان پرورده بودیم؟ این بود حقوق ما زنها که فکر میکردیم تمام و کمال رعایت خواهد شد؟

من با تمام ارادت و ایمانی که به طرز تفکر روشنفکرانه امام دارم باید بگویم حالا که به مقداری از آزادی دست یافته‌ایم با کمال جرات از طرف تمام زنها از این

مسئله گله‌مند بوده و باید بگویم (ما زیاران چشم یاری داشتیم).

آیا با دستور حجاب شخصیت ما زنها پایمال نشده و از ما بعنوان یک عروسک (نه یک انسان) یاد نشده است؟ آیا عفاف زن بستگی به پارچه‌ای دارد که دور سر خود ببندد و به اصطلاح موهای خود را بپوشاند؟ آیا تمام زنهای روسپی و بدبختی که در محله بدنام قلعه زندگی میکنند چادر بسر ندارند؟ این بی انصافی است که ما چادر و روسری را دلیل برعفت زن شمرده و آنوقت مثلا زنان استادی را که پس از سال‌ها تحصیل با کمال متانت در دانشگاه تدریس میکنند و یا زنان پزشک و پرستاری را که سال‌ها است در بیمارستان‌ها شب و روز همراه به پزشکان و همکاران مرد خود خدمت نموده‌اند چون سر خود را با روسری نمی‌پوشانند غیر عفیف خوانده و آنوقت زنان روسپی را که همیشه با چادر هستند عفیف بدانیم.

آیا عفاف و نجابت به یک تکله پارچه بستگی دارد و آیا در بین کسانیکه با چادر و پوشش حرکت میکنند غیر عفیف دیده نشده است.

تا آنجا که من از تجربه و خدمت سی ساله خود در اجتماع بعنوان یک زن روشنفکر درک کرده‌ام اینست که:

حجاب واقعی زن عفاف و دانش اوست
نه چادر است و نقاب و نه پیچه و روبند

و از آن گذشته زمانی که از هر طرف خطراتی انقلاب مقدس ما را تهدید میکند و زمانی که کشور دچار اغتشاش و از هم گسیختگی است آیا صلاح است که با این مسئله در بین اقشار مردم تفرقه بیندازیم؟ آیا اگر صدیقه رضائی و اشرف دهقان‌ها زنده بودند از مطرح کردن مسئله حجاب در حالی که هزاران مشکل دیگر داریم آزرده نمیشدند؟ بله با این دستور خونهای شهیدی را که ما در راه آزادی فدا کرده‌ایم به هیچ شمرده و حقوق زنانی را که همراه با برادران خود جنگیده‌اند پایمال کرده‌اند. آیا این گفتهٔ حضرت علی (که فرزندان خود را برای بعد تربیت کنید) با وضع امروز ما وفق نمی دهد؟

زنان امروز با این همه مسئولیتی که بر دوش آنان است و علاوه بر وظیفهٔ مادری و کدبانوی منزل بودن مجبورند وظائف اجتماعی و شغلی خود را درست همراه با شوهران خود به عهده داشته باشند این بی انصافی نیست که برای حجاب داشتن و یا نداشتن آنان تعیین تکلیف کنیم — یک زن اجتماعی و عفیف در محیط کار خود وقتی با مردها انجام وظیفه میکند بهیچوجه اختلاف جنسی خود را با آنها بیاد ندارد — مطرح کردن این مسائل بیاد آنان میآورد که با مردها فرق دارند و این خود نتیجهٔ

عکس دارد. زن امروزی یک عروسک نیست بلکه خود مرد مردانه هم وظیفه شغلی خود را درخارج ازمنزل انجام داده و با کمک شوهر خود چرخ خانواده را میچرخاند و هم از وظائف داخل منزلش فارغ نیست. اززن یک لولو نسازید و با چادر و رو بنده به مردها تلقین نکنید که زن موزجودی اقسانه‌ایست و بدین طریق حس کنجکاوی آنان را دوچندان سازید.

بگذارید مردها قبول کنند که زن هم انسانی است مثل انسان‌های دیگر و فرقی با آنها ندارد. من مجدداً آرزوی خود و خواهران خود را مبنی برمحترم شمردن مقام زن ابراز کرده و امیدوارم حقوق زنان که نیمی از جمعیت کشور را تشکیل میدهند از بین نرود.

به امید موفقیت و پیروزی هرچه بیشتر انقلاب

پروین دخت واثق

آیندگان، ۲٤ اسفند ۱۳۵۷

چند سؤال ازمحضر آیات عظام و جامعه روحانیت

چنانکه مستحضر میباشند مدتی است عده‌ای که آگاه و مطلع از قوانین و دستورات دین مقدس اسلام در مورد تساوی حقوق زن و مرد نمیباشند نظرات مختلف ارائه مینمایند.

نظر به اینکه زنان کشور نیمی از کل نیروی جامعه میباشند و اظهارات گوناگون موجب تشویش خاطر این گروه وسیع درباره حقوق ایشان در اسلام که مترقی ترین ادیان عالم است میگردد، و با توجه به اهمیتی که خانواده برای هر زنی داراست و اینکه از دیدگاه زن ایرانی حقوق متقابل او و همسرش در خانواده و اختیارات قانونی آنها در مورد ازدواج و طلاق و همچنین حقوق آنها نسبت به فرزندانشان در مقام اولویت نسبت به سایر حقوق فردی و اجتماعی قرار دارد و با توجه به اینکه اکنون به یمن مبارزات آزادی ارشاد و هدایت عموم مردم و آگاه نموده آنان به حقوقی که طبق قوانین اسلام دارا میباشدند از طریق وسائل ارتباط جمعی فراهم است، از محضر آیات عظام و جامعه روحانیت استدعا میشود در موارد زیر که مورد عنایت خاص اکثریت زنان میباشد و تعداد بسیاری قائل به تبعیض و حقوق یکجانبه یا بیشتر مرد در اسلام هستند و اکثر این موارد در مورد قانون مدنی مذکور میباشد و وزیر دادگستری نیز در مصاحبه تلویزیونی مورخ ۵۷/۱۲/۱۷ اظهار داشتند قانون مدنی از قوانین اسلام گرفته شده است اذهان عموم را روشن و همگان را ارشاد و مطلع فرمایند.

۱ــ آیا مرد برای طلاق دادن زن خود کاملاً آزاد است (ماده ۱۱۳۳ قانونی

مدنی)

۲— زنان در چه مواردی بدون رضایت و اراده مرد حق طلاق گرفتن دارند.

۳— آیا ولایت قهری از آن پدر و جد پدری است (ماده ۱۱۸۰ قانون مدنی) یا مادر هم از این حق برخوردار است.

٤— آیا شوهر در موارد بیشتری حق فسخ نکاح را دارد (مواد ۱۱۲۲ و ۱۱۲۳ قانون مدنی)

۵— حق تعیین وصی برای فرزند بعد از مرگ فقط با پدر است (ماده ۱۱۸۸ قانون مدنی) یا مادر هم این حق را دارد.

٦— آیا دختر باکره حتی پس از ۱۸ سالگی باید با اجازه پدر ازدواج نماید (ماده ۱۰٤۳) یا چون پسر دارای استقلال رای است.

۷— آیا نگهداری و حضانت اطفال با حق اولیت تا دوسالگی پسر و ۷ سالگی دختر از آن مادر است و پس از آن با پدر است (ماده ۱۱٦۹ قانون مدنی).

۸— در حکومت اسلامی تعدد زوجات و ازدواج غیر دائم (متعه — صیغه) (مواد ۱۰۷۵ و ۱۰۷٦ و ۱۰۷۷ قانون مدنی) بنحوی که رسمی باشد و به ثبت برسد وجود خواهد داشت یا خیر. در صورت مثبت شرایط چیست.

۹— آیا زن بدون اجازه شوهر خود میتواند بکار خارج از خانه اشتغال ورزد.

با تقدیم احترامات فائقه

آیندگان، ۲۷ اسفند ۱۳۵۷ مهین محاسب

پاسخ من به خانم واثقی درباره حجاب

روزنامه آیندگان

من بعنوان یک زن خانه دار و با حجاب می خواهم به خانم پروین دخت واثقی در مورد حجاب که روز ۳شنبه ۲۲ اسفند مطلبی در آیندگان نوشته بود چند نکته را که ایشان بدان خوب توجه نفرموده اند اشاره کنم.

البته هیچگاه فکر نمی کردم یک خانم ماما که بقول خودشان باصول اسلامی آشناست و ۲۵ سال است زحمت میکشند و در دانشگاه درس خوانده و بکار مشغولند تا این حد به مسئله حجاب سطحی بنگرند.

این خود نشان میدهد که هرچه از دستورات اسلام را خوانده و یا عمل کرده‌اند کورکورانه بوده، نه با علم و اطلاع مبنی بر دستورات اسلام.

یکی از دستورات اسلام اینست که یک زن مسلمان باید خود را از چشم مردهای بیگانه و باصطلاح نامحرم بپوشاند.